

بانوی کربلا حضرت زینب (س)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بانوی کربلا (حضرت زینب علیها السلام)

نویسنده:

عایشه بنت الشاطی

ناشر چاپی:

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	بانوی کربلا (حضرت زینب علیها السلام)
۸	مشخصات کتاب
۸	پیش‌گفتار
۸	اشاره
۹	بانوی بانوان
۹	قسمت اول
۱۰	قسمت دوم
۱۲	نویسنده
۱۲	روش ترجمه کتاب
۱۳	تقدیم به پدرم استاد بزرگ شیخ محمد علی عبدالرحمان
۱۳	مقدمه
۱۴	پدران و نیاکان
۱۴	قسمت اول
۱۶	قسمت دوم
۱۸	سایه‌هایی بر گهواره
۲۰	پی‌نوشتها
۲۱	کودکی اندوه‌ناک
۲۱	قسمت اول
۲۲	قسمت دوم
۲۴	خردمند بانوی بنی هاشم
۲۴	قسمت اول
۲۵	قسمت دوم

۲۷	پیش درآمدهای شوم طوفان
۲۷	قسمت اول
۲۹	قسمت دوم
۳۲	قسمت سوم
۳۴	پی‌نوشتها
۳۵	هجرت
۳۵	قسمت اول
۳۶	قسمت دوم
۳۸	دلیل راه
۴۰	تقاضا و اصرار
۴۰	قسمت دوم
۴۱	قسمت دوم
۴۳	به سوی دره مرگ
۴۳	قسمت دوم
۴۴	قسمت دوم
۴۶	پی‌نوشتها
۴۷	بانوی کربلا
۴۷	قسمت اول
۴۸	قسمت دوم
۵۰	قسمت سوم
۵۲	کاروان اسیر
۵۲	قسمت اول
۵۴	قسمت دوم
۵۵	قسمت سوم

۵۷	پی‌نوشتها
۵۸	بازگشت کاروان
۵۹	آخرین سفر
۶۰	در پی خون خواهی
۶۲	ندای جاوید
۶۲	قسمت اول
۶۳	قسمت دوم
۶۵	پی‌نوشتها
۶۵	کتابنامه
۶۶	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بانوی کریلا (حضرت زینب علیها السلام)

مشخصات کتاب

سرشناسه : بنت الشاطی عایشہ عنوان و نام پدیدآور : بانوی کربلا حضرت زینب علیہ السلام نویسنده عایشہ بنت الشاطی مترجم رضا صدر؛ به اتمام باقر خسرو شاهی مشخصات نشر : قم حوزه علمیه قم دفتر تبلیغات اسلامی مرکز انتشارات ۱۳۷۸ . مشخصات ظاهری : ص ۱۷۶ فروست : (دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم مرکز انتشارات ۶۳۵ ؛ مسلسل انتشارات ۱۳۱۷ : آثار آیه الله سید رضا صدر ۱۰) شابک : ۹۶۴-۴۲۴-۵۷۲-۵۷۰۰ ریال ؛ ۹۶۴-۴۲۴-۵۷۲-۵۷۰۰ ریال ؛ ۹۶۴-۴۲۴-۵۷۲-۵۷۰۰ ریال ؛ ۹۶۴-۴۲۴-۵۷۲-۵۷۰۰ ریال وضعیت فهرست نویسی : فهرست نویسی قبلی یادداشت : عنوان اصلی السیده الزینب عقیلہ بنی هاشم یادداشت : چاپ چهارم ۱۳۸۱ ۸۰۰۰ ریال ISBN ۹۶۴-۳۷۱-۱۳۱-۵ یادداشت : کتابنامه ص [۱۷۵] - ۱۷۶ ؛ همچنین به صورت زیر نویس عنوان دیگر : السیده زینب عقیلہ بنی هاشم موضوع : زینب س ، بنت علی ع ، ۶۲ - ۶۶ — سرگذشت نامه موضوع : واقعہ کربلا ، ق ۶۱ شناسه افزوده : صدر، رضا، ۱۳۷۳ - ۱۲۹۹ شناسه افزوده : خسرو شاهی باقر، . - ۱۳۲۵ شناسه افزوده : حوزه علمیه قم دفتر تبلیغات اسلامی مرکز انتشارات رده بندی کنگره : BP۵۲/۲ از ب ۹۲۰۴۱ ۱۳۷۸ رده بندی دیوبی : ۲۹۷/۹۷۴ شماره کتابشناسی ملی : م ۷۸-۱۸۸۲۸

پیش گفتار

اشاره

بازشناسی زندگانی اهل بیت علیهم السلام به صورت کامل در جامعه امروزی - که فرصت کامل و ارزشمندی را برای اندیشمندان امت محمدی فراهم ساخته - ضرورتی اجتناب ناپذیر است به ویژه آن که در طی اعصار مختلف و سالیان دراز، همواره سعی دشمنان دانا و احيانا دوستان کج اندیش در تحریف و نابودی آن بوده است. موضوع این کتاب هم در این باره، گزارشی است داستان گونه از زندگی پرفراز و نشیب و عبرت آموز عقيله بنی هاشم و بزرگ ترین بانوی اسلام در زمان خویش، یعنی زینب کبری علیها السلام. مطالبی که در صفحات این کتاب خواهید خواند، تنها سرگذشت پرماجرای بانوی کربلا نیست بلکه رویدادهایی است تکان دهنده و غم انگیز از تاریخ مسلمانان در مقطع خاصی از تاریخ صدر اسلام که در اثر برخورد دو حرکت کاملاً متفاوت و متضاد - بعد از رحلت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله - به وجود آمد، حرکتی که می کوشید روش و منش رسول خدا صلی الله علیه و آله را در تمام ابعاد فکری و اجتماعی و ... دنبال کرده و نگاهبان سنن الهی باشد و حرکتی که می خواست نظام سیاسی و اجتماعی دوران جاهلیت را در قالب دیگر و مورد قبول خویش، بر کرسی نشاند. اهل بیت عصمت علیهم السلام و خاندان پیغمبر خدا، همراه یاران اندک و خدا باوران قلیل، بر عقیده خویش پای فشرده و «اسلام ناب محمدی را از گزند نامحرمات حفظ نمودند، البته جان بر سر عقیده گذاشته و تاوان بس سنگینی پرداختند که حماسه پرسوز و گداز حسینی در ایام عاشورا از همان گونه هاست. دیگر اندیشان می خواستند از «جدید الاسلام بودن مردم سود جسته و با نقاب «خلیفه رسول الله و بهره گیری از «بیعت ناس، فرهنگ وحی را در پس پرده ظلمانی باقی مانده از جاهلیت استتار کنند تا آن جا که تدوین سنت نبوی را نیز گناهی نابخشودنی و عملی حرام جلوه دادند، ولیکن حرکت سنجیده و عقلایی اهل بیت علیهم السلام این خواسته آنان را با ناکامی مواجه ساخت. زینب کبری، در برهه ای از زمان - در حالی که غل و زنجیر بر تن داشت و در مجموعه ای از اسرا قرار گرفته بود - رهبری این حرکت را به عهده گرفت و به تصدیق دوست و دشمن توانست به خوبی از عهده برآید و رسالت خویش را به پایان برد. مؤلف دانشمند و مترجم عالی مقام توانسته اند با قلم شیوا و سحر آمیز خویش، گوشه ای از حقیقت رسالت زینب کبری را که در راستای رسالت برادر و پدر و جدش قرار

داشت، نشان دهند. خداوند متعال آنان را با شهدای کربلا محشور فرماید. در این چاپ، نکات زیر مورد توجه قرار گرفته است: ۱. ویرایش صوری؛ ۲. تصحیح اغلاط چاپی (چاپ‌های قبلی)؛ ۳. تخریج منابع و مصادر به قدر امکان؛ ۴. اعراب‌گذاری و تصحیح اشعار عربی؛ ۵. تعیین ضبط اسامی و لغات مشکل. سیدباقر خسروشاهی. به نام او

بانوی بانوان

قسمت اول

ستاره درخشانی در آسمان تقوا طلوع کرد؛ گوهر گران‌بهایی در معدن فضیلت و انسانیت تگون یافت و در اصلاّب شامخه و ارحام مطهره نگه‌داری شد. نوکلی بویا در گلستان شرافت و بزرگواری نمو یافت؛ نوزادی از مقدس‌ترین پستان‌ها شیر خورد و در آغوش پاکیزه‌ترین مادران چشم گشود. کودکی در دامن با فضیلت‌ترین بانوی عالم پرورش یافت. دختری که دانشمندترین اساتید به تربیتش همت گمارد. دوشیزه‌ای که در ساده‌ترین و بی‌آلایش‌ترین زندگی‌ها رشد کرد و در تمام شؤون زندگی، پیوسته با واقعیت و حقیقت‌سروکار داشت و هرگز با زندگی خیالی و پنداری ارتباطی حاصل نکرد و در مکتب مقدسی که در جهان بشری نظیر نداشت، عالی‌ترین تعلیمات را فراگرفت و مورد عنایت مخصوص موجد مکتب و استادان بزرگ آن که بزرگ‌ترین مربیان بشر بوده‌اند قرار داشت و هر روز درس جدیدی ازدانش و بینش و تقوا و فضیلت می‌آموخت و با هوش سرشار و استعداد فوق‌العاده، همه آن تعلیمات مقدس را در خزینه دل می‌اندوخت و پیاپی، خود را برای گرفتن درس‌های بالاتر، آماده می‌نمود؛ شاگردی که در محیط تحصیلی خود هیچ‌گونه رادع و مانعی نداشت و هر روز بهتر از دی، بر نردبان ترقی و تعالی صعود می‌کرد. خردمند بانویی که از آغاز عمر در مرکز حوادث بزرگ و پیش‌آمدهایی که در تحولات زندگی بشر، دارای بزرگ‌ترین تاثیر بوده، جای داشت و از نزدیک، با هوشی سرشار و نظری دقیق به حقیقت آن حوادث پی می‌برد و موقعیت شخصیت‌های رحمانی و شیطانی را، که در برابر یک‌دیگر قرار گرفته بود؛ تشخیص می‌داد و تاثیر هر کدام را به خوبی درک می‌کرد و از راز پیروزی این و رمز شکست آن آگاه بود و موفقیت‌های ابدی را که در آغاز با شکست صوری جلوه گر می‌شد، از شکست قطعی، که در ابتدا با موفقیت پنداری همراه بود، تمیز می‌داد. یکتا زنی که نه تنها در زنان، بلکه در مردان عالم، کمتر نظیرش را می‌توان دید. توانا بانویی که عالی‌ترین نمونه‌ای از شهامت و دلیری، دانش و بینش، کفایت و خردمندی، قدرت روحی و تشخیص موقعیت بوده و هر وظیفه‌ای از وظایف گوناگون اجتماعی را که به عهده گرفت، به خوبی انجام داد. دانشمند بانویی که باید مردان جهان از خوان تعلیماتش بهره‌برگیرند و از خرمن کمالاتش خوشه‌ها بچینند. او بانوی بانوان، زینب، دختر امیرالمؤمنین بود. تاریخ، خانواده‌ای مانند خانواده کوچک علی علیه السلام سراغ ندارد، که تمام افراد آن شخصیت‌هایی باشند که در سیر تاریخ تاثیری عمیق داشته و تحولی فوق‌العاده ایجاد کرده باشند. تاریخ به ما چنین نشان می‌دهد که اگر نابه‌ای بزرگ از خانواده‌ای برخاست، نابه‌دیگری از آن کمتر برمی‌خیزد؛ گویا او همه برجستگی‌ها و شایستگی‌های افراد خانواده را می‌گیرد و برای دگران چیزی نمی‌گذارد. لذا، او همه چیز می‌شود و افراد دیگر خانواده هیچ... خانواده امیرالمؤمنین از این قانون اجتماعی جداست. زیرا همه افراد آن از بزرگان جهان می‌باشند: علی علیه السلام بزرگ است، زهرا علیها السلام بزرگ است، حسن علیه السلام بزرگ است، حسین علیه السلام بزرگ است، زینب علیها السلام بزرگ است. هر چه رشد فکری بشر بیشتر شود، عظمت اینان آشکارتر و شایستگی‌های آن هانمایان‌تر می‌گردد. نویسندگان جهان در باره هر کدام، کتاب‌ها نوشته‌اند، ولی هنوز کسی نتوانسته عظمت آن‌ها را، آن طوری که بوده، نشان دهد. اگر اندکی چشم خود را بازتر کنیم و طبقه‌اعلای این خانواده را بنگریم، بزرگی و عظمتشان، عقل را مات می‌کند. مؤسس این خانواده، رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بزرگ‌ترین مرد تاریخ است. مادر زهرا «خدیجه نمونه‌ای از بزرگ‌ترین فداکاری است. پدر علی، ابوطالب، بزرگ‌ترین

پشتیبان رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و سرور قریش بوده، او کسی است که اسلام بر دوشش پایه گذاری شد. مادر علی علیه السلام فاطمه دخت اسد، مهربان‌ترین مادر برای رسول و بهترین پرستار آن حضرت بوده است. کسانی که در طبقات سه گانه این خاندان قرار دارند، هر چند خودشان در عظمت بایک دیگر تفاوت دارند، ولی همه آن‌ها از بزرگ‌ترین عظمای جهان می‌باشند. جد عظیم است، جده عظیم است. پدر عظیم است، مادر عظیم است. پسر عظیم است، دختر عظیم است. زینب یکی از این عظماست. من زینبی می‌گویم و شما زینبی می‌شنوید، که نه خود به حقیقت کمالات و فضایل اورسیده‌ام و نه شما می‌توانید به این حقیقت عالی برسید. من از دور ایستاده، آفتاب درخشان فضایل او را می‌نگرم و هنگام مطالعه زندگی پر حادثه او از بس فوق‌العادگی از خود نشان داده، در برابر پیشگاه با عظمت او سر فرود می‌آورم. آری، چنان مادری باید چنین دختری بیاورد. و آن مکتب، باید این شاگرد را تربیت کند. مکتب مقدسی که جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم ایجاد کرده، و بزرگانی هم چون پدر و مادر و دو برادرش، اساتید آن مکتب بوده‌اند. شایسته است که نمونه شاگردی آن، زینب دلیر، دانشمند، بزرگ روح، با اراده باشد. آن هم شاگردی که، خون اساتیدش در رگ و پوستش وجود دارد و خوی آن‌ها را به ارث برده است. زینب، ماهی است که از پنج خورشید تابان کسب نور کرده و از هر کدام به طور شایسته‌ای بهره بر گرفته، و آن گاه جهانی را روشنایی بخشیده است. خون پاک، ریشه پاک، شیر پاک، ذکاوت سرشار، مریان بزرگ، شرکت در بزرگ‌ترین انقلاب‌های بشری، تجربه حوادث و تحولات بزرگ جهان، زینب را، آن‌طور که شایسته بود، پرورش داد و او را نمونه‌ای از عالی‌ترین مراتب انسانیت قرار داد. زنان جهان عموماً و بانوان مسلمان خصوصاً، باید از گفتار و رفتار زینب سرمشق بگیرند و از تعلیمات عالی این بانوی بزرگ بهره‌مند گردند و از افتخار شاگردی مکتب زینب، برخوردار شوند. دختر زهرا در دوره زندگی ساده و کوتاهش، کمتر خوش بوده و بیشتر با رنج و غم همراه بود، ولی این رنج و اندوه به جای آن که او را از ادای وظیفه باز دارد، بر استقامتش افزوده و قوای روحی‌اش را فشرده‌تر و نیرومندتر کرده است. بانوی بانوان در دوره زندگی، وظایف گوناگونی بر عهده گرفته است. هنگام کودکی، اداره خانه پدر را به عهده داشته و از برادران ارجمندش پرستاری می‌کرده و بار فراق مادر را بردوش آن‌ها سبک می‌کرده است. آن دم که به خانه شوهر رفته، همسری گران‌بها برای شوهر و مادری بی‌نظیر برای فرزندانش بوده است. زمانی به تعلیم و تربیت بانوان مسلمان می‌پرداخته است. در کربلا نیز، وظایف بزرگ و گوناگونی را انجام داده است. از برادر نگه‌داری می‌کرده، بیوه‌زنان و داغ‌دیدگان را غم‌گسار بوده، آن دم که وظیفه ایجاب کرد، که از خیمه بیرون آید و سپاه پیروزمند کوفه را سرزنش کند، و سپس کاروان دل‌شکسته و مصیبت کشیده را قافله سالار باشد، این وظیفه را نیز به خوبی انجام داد. دختر زهرا علیها السلام معنای زیربار ظلم نرفتن و در برابر ظالم استقامت ورزیدن را نشان داد و با قدرت روحی خود، کاخ ستم‌گران را ویران ساخت و به جهانیان اعلام کرد که با از خود گذشتن می‌توان قدرت‌مندترین ستم‌کاران را کوبید. خواهر حسین علیه السلام در این جهاد مقدس، ترس و بیمی به‌خود راه نداد و با نهایت دلیری، ابن‌زیاد شوم سرکش بی‌رحم، و یزید پلید مقتدر بی‌عرضه را مفتضح ساخت. آری، یزید مقتدر بود، زیرا او وارث قدرتی بود که دگران ایجاد کرده بودند، بی‌عرضه بود، زیرا خودلیاقت ایجاد قدرتی نداشت، و بر سر خوان قدرتی گسترده نشسته بود. بانوی خردمند بنی‌هاشم، کوفیان را که دوستان دغل‌باز بودند، رسوا کرد، دوستانی که هنگام خوشی و سیادت یارند، و موقع سختی خار، و با دشمن هم‌گام. روز به‌روز بدنامی کوفیان و رسوایی آن‌ها افزوده می‌شود و تا دنیا باقی است، جهان خرد و انسانیت، بر آن‌ها لعنت می‌فرستد.

قسمت دوم

زینب، تا برادر و الامقامش در حیات بود، او را خدمت‌گزار و فرزندانش را پرستار بود، و هنگامی که برادر عازم کشته شدن گردید، زینب هر چه در قدرت داشت، برای حفظ جان برادر نثار کرد. فرزند دل‌بندش را در راه برادر بزرگوارش فدا کرد. برای برادر در فکر

جمع‌آوری سپاه بود. روحیه سربازان برادر را تقویت می‌کرد. هنگامی که جوان برومند برادرش در خاک و خون غلتید، و پدر داغ‌دیده ایستاده، می‌نگریست، زینب خود را رسانید که توجه برادر را به جای دیگر منعطف سازد، مبدا در اثر این مصیبت جان‌فرسا، نیروی برادر کاسته شود. وقتی که برادر تنها ماند و یک تنه به نبرد ادامه می‌داد، زینب، جان خود را در کف دست گرفت، و به سوی عمر سعد و سپاه بی‌رحم کوفه روان شد؛ شاید ساعتی، شهادت برادر را به تأخیر اندازد. شب یازدهم محرم، زینب بی‌کس شد. در ساعتی چند به قول خودش: جدش و پدرش و مادرش و برادرانش و همه کسانش ازدستش رفتند، و همگی در خاک و خون غلتیدند. شب دهم و شام دهم! چقدر تفاوت میان این شب سپید و آن شام سیاه وجود داشت! وه که چه شام تیره‌ای بود! زینب در شب دهم همه کس داشت، ولی در شام دهم هیچ کس نداشت! در شب دهم پشت و پناه داشت، سرور داشت، نقطه اتکا داشت، برادر داشت، پسر داشت، جوان داشت، کودک داشت، شیرخوار داشت، ولی در شب یازدهم، هیچ کدام را نداشت! زینب در شب دهم، خواهر بود، مادر بود، عمه بود، سرور بود، ولی در شام دهم نبود! در شب دهم، خیمه و خرگاه داشت، جامه نو برتن داشت، چراغ داشت، بستر خواب داشت، خدمت‌گزاران بسیار داشت، ولی در شام دهم نداشت! در شب دهم، تنش سالم بود، ولی در شام دهم، از تازیانه مجروح! آری... در شام دهم زینب چیزی داشت، که در شب دهم نداشت! آیا آن چه بود؟ آب بود! آری آب بود! زینب در شام دهم آب داشت، ولی در شب دهم نداشت! آیا دمی که آب، حلال گردید، اول خودش نوشید، یا به زنان خون‌جگر و کودکان یتیم‌دربه‌در داد؟ نخستین دفعه‌ای که خواست آب بنوشد چه حالی داشت؟ چه خاطراتی در قلبش می‌تپید؟ چه تشنه کامان بزرگواری را که با لب تشنه جان دادند، به خاطر می‌آورد؟ آیا قدرت بر نوشیدن آب داشت؟ چگونه به کودکان یتیم و زنان داغ‌دیده آب داد؟ من که از جواب ناتوانم! من نمی‌دانم خداوند در این تن رنجور چقدر نیرو نهفته بود؟ زیرا این همه مصیبت موجب نشد که زینب را از سرپرستی زنان داغ‌دیده، و کودکان یتیم‌باز دارد. در میان آن همه کودک، یکی به زیر سم ستور نرفت! و در آتش سوزی خیمه‌ها نسوخت! و یکی در آن شام شوم، و در آن بیابان بی‌رحم، گم نشد... هنگام حرکت کاروان اسیر به سوی کوفه، وقتی که خواهر حسین علیه السلام می‌بیند یادگار برادرش امام سجاد علیه السلام از شدت مصیبت حالش دگرگون شده، برای تسلیت برادرزاده اقدام می‌کند! در طول راه، زینب، کودکان پدرکشته را مادر بود و پدری می‌کرد! و تنش در برابر تازیانه‌هایی که به سوی آن‌ها می‌آمد سپر بود، و در نگهداری آن‌ها جان‌فشانی می‌کرد. اگر بیوه‌زنی از کاروان عقب می‌ماند، و یا کودکی از محمل بر زمین می‌افتاد، دختر علی علیه السلام زن را به کاروان می‌رسانید و کودک را سوار می‌کرد! زینب، با پلیدترین مرد روی زمین یعنی ابن زیاد طوری سخن گفت و نوعی رفتار کرد، و با یزید که شوم‌ترین امپراتوران فاتح بود، جور دگر سخن گفت و رفتار دگر داشت. وقتی که ابن زیاد تصمیم به کشتن امام سجاد علیه السلام گرفت، خواهر حسین علیه السلام چنان فداکاری و از خود گذشتگی نشان داد، که آن ناپاک را از آن تصمیم شوم منصرف ساخت. هنگامی که یزید، سرمست باده ورزی شده بود، و با چوب‌دستی بر دندان‌های سربریده برادر می‌نواخت، خواهر کاری کرد و سخنی گفت که شیرینی پیروزی را تا ابد در کام یزید تلخ کرد. پس از بازگشت از شام، خواهر یک‌سره به سوی قبر برادر رفت تا مطمئن شود که آن پیکر مقدس و یارانش دفن شده‌اند، آن گاه به مدینه بازگشت. ولی! ولی در طول این مدت، اشک دیده و سوز دلش آرام نگرفت. آسایش زینب وقتی بود که می‌نشست و سر به زانوی غم می‌نهاد و می‌گریست. دختر امیرالمؤمنین علیه السلام آن قدر گریست، تا اشک‌هایش بخشکید. در میان این همه فشار و مصیبت، چیزی که نمایان شد، بزرگی و عظمت زینب بود، و معلوم شد که نواده رسول خدا صلی الله علیه و آله چقدر نیرو دارد؟ و خداوند به آن پیکر ستم‌کشیده، و آن روح رنج‌دیده، چقدر توانایی داده است! بزرگ‌ترین مصیبت ناگواری که در تاریخ بشر کمتر نظیر داشته، بر این پیکر رنجور و آن روح نازنین وارد آمد، ولی وی دست و پای خود را گم نکرد و از هدف خود منحرف نشد و مانند کوه استوار بماند. دختر امیرالمؤمنین، مصیبت‌های گوناگون داشت: داغ عزیزان و پیکر پاره‌پاره آن‌ها، اسیری و دربه‌دري، آتش سوزی و خون‌جگری، ذلت پس از عزت، گشاده‌رویی تازیانه‌های عرب‌های بی‌رحم، زخم زبان‌های مردم پلید، تذکرمان خلافت پدر در

کوفه، و حقوقی که پدرش بر گردن اهل کوفه داشت، و رفتار کوفیان، هر کدام از این‌ها بس است که انسانی را از پا بیندازد، چه برسد که تمام آن‌ها بر یک تن هجوم بیاورد. اضافه بر این، وظایف سنگینی را نیز باید عهده‌دار شود. ولی دختر علی‌ها السلام خم به ابرو نیاورد، و آن چه که عقل در وقت آسایش خاطر تشخیص می‌دهد، انجام داد. تاکنون نشده از نظر سیاسی برای گفتار و رفتار زینب در سفر اسارت، یک اشتباه سیاسی گرفت؛ عقل هر چه بیندیشد که در آن جایی که زینب سخنی گفته و یا رفتاری کرده، سخنی بهتر و یا رفتاری خردمندانه‌تر بجوید، نخواهد یافت. شاهکارهای سیاسی زینب بسیار است که شمارش آن موجب تفصیل خواهد بود. زینب در هنگام سخن از رسول خدا صلی الله علیه و آله «به پدرم تعبیر کرد، و به جهانیان اعلام داشت که یزیدیان چگونه مردمی هستند! و چه کسی را کشتند، و چه کسی را اسیر کردند! و قدرتی که در دست آنان بود، از کجا آمده بود، و نکته‌های دیگری که بیانش مقدمه ما را از صورت مقدمه بودن خارج می‌سازد. این جاست که رازی نهفته آشکار می‌شود، که چرا سیدالشهدا علیه السلام بانوی بانوان و زنان و کودکان را همراه برد، با آن که خودش به سر انجام سفرش آگاه بود و اهل کوفه را خوب می‌شناخت. اسارت بانوان، فاجعه کربلا و جنایات بنی‌امیه و فداکاری حسین علیه السلام را از پس پرده بیرون آورد. اگر اسارت آن‌ها نبود، دشمنان آل محمد صلی الله علیه و آله پرده‌ای بر جنایات کربلا می‌کشیدند و نمی‌گذاشتند کسی از آن آگاه شود، و کسانی را که اطلاع داشتند، زبانشان را به وسیله پول و یازور می‌بستند، و این جنایت هولناک، و این فداکاری بزرگ را از صفحات تاریخ محومی کردند. چنان که بسیاری از جنایت‌کاران، آثار جرم و جنایت خود را محو کردند؛ مگر ستمی که بر مادر زینب شد، از صفحات تاریخ محو نگردید؟! ولی زینب باید در کربلا باشد، فداکاری برادر، و جنایت‌کاری بنی‌امیه را ببیند، و سپس اسیر شود، تا این قیقت بزرگ محو نشود. گزافه نگفته‌ایم اگر بگوییم: اسارت زینب موجب زنده شدن پدرش علی علیه السلام و جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله و تجدید حیات اسلام بود؛ زیرا بنی‌امیه با زور و پول و حيله‌گری می‌خواستند همه را محو و نابود کنند و اثری از رسالت رسول صلی الله علیه و آله باقی نگذارند. کشته شدن حسین علیه السلام این نقشه پلید را بر باد داد و اسارت زینب، کشته شدن حسین را بر ملا ساخت. زینب، عمر درازی نکرد و در جوانی از دنیا رفت. ولی این حقیقت از وی به یادگار بماند. این کتاب در سال ۳۱ شمسی به کشورهای عربی مسافرت کردم و در روز یازدهم محرم سال ۷۱ یکی از دوستان لبنانی این کتاب را به من عنایت کرد. پس از مطالعه، آن را بسیار شایسته و شیوا یافتم و به مضمون: خوش‌تر آن باشد که ذکر دلبران. گفته آید در حدیث دیگران. تصمیم به ترجمه آن گرفتم و در همان لبنان ترجمه‌اش را پایان دادم و از برکات وجود مقدس زینب در آن دیار، از خطراتی بزرگ مصون ماندم. پس از مراجعت به ایران، یکی دوبار در آن تجدید نظر کرده، اینک تقدیم خوانندگان عزیز می‌شود.

نویسنده

نویسنده کتاب، بانو دکتر عائشه بنت الشاطی، از نویسندگان درجه اول عرب و فرزند یکی از روحانیان مصر است. نویسنده هر چند اطلاعات بسیار عمیقی نداشته و اشتباهات تاریخی نیز دارد، که بعضی از آن‌ها در پاورقی اشاره شده، ولی حقایق تاریخی را با قلمی بسیار شیرین و سبکی دل‌پذیر بیان می‌کند. آثار دیگر نویسنده که پس از نوشتن این کتاب تالیف کرده است: آمنه دخت وهب: مادر رسول خدا صلی الله علیه و آله، زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و دیگر دختران پیغمبر صلی الله علیه و آله است، که در هریک، ناحیه‌ای از زندگی رسول صلی الله علیه و آله را خواسته است بیان کند. به نظر این جانب، هیچ یک از آن‌ها، در شیرینی عبارت و زیبایی سبک، مانند کتاب مانیست.

روشی ترجمه کتاب

در ترجمه، من طرف‌دار روشی هستم که امروز به نام «ترجمه محدود» نامیده می‌شود؛ زیرا روشی را که به نام «ترجمه آزاد» می‌نامند،

به نظر من، ترجمه‌اش نمی‌توان نامید و در این جا بحثی است مفصل که به واسطه اختصار، از ذکر آن خودداری می‌شود. لذا، تا حد امکان، کوشش کرده‌ام که ترجمه من محدود باشد و در عین حال رنگ زبان فارسی محفوظ بماند. در جایی که مناسب بوده نیز، توضیحاتی در پاورقی داده شده است. قم، سیدرضا صدر. یک شنبه دهم ذوالقعدة ۱۳۷۶. نوزدهم خرداد ۱۳۳۶.

تقدیم به پدرم استاد بزرگ شیخ محمد علی عبدالرحمان

پدرا! هر کلمه‌ای که از این کتاب می‌نوشتم، تو در خاطرم بودی، و وقتی که از نوشتن فراغت یافتم، احساس کردم که هنگام نوشتن، تو بامن بوده‌ای، برای من می‌نوشتی و به من می‌آموختی. اینک، این همان کتاب است که من به پاس احترام و وفاداری از روزگار گذشته، به تو تقدیم می‌کنم، روزهایی که من دختر بچه‌ای بودم و پیش هم‌سالان و رفقای خود به تومی‌بالیدم، وقتی که به آموزشگاه می‌رفتم، و راهمان از مدرسه دمیاط می‌گذشت، و تو را از پنجره، در میان حلقه‌ای از شاگردان می‌دیدم، که آنان سرتاپا به درس تو گوش می‌دادند، هنگامی که بازمی‌گشتیم تو را در حلقه دیگری از یاران و مریدان می‌دیدم که برگرد تونشسته و از تو تعلیم می‌گرفتند و به سخنان مؤثر تو، که راه رسیدن به حق را نشان می‌داد، گوش می‌دادند، و مانیز گوش می‌دادیم. من با آن که کودک بودم، احساس می‌کردم که می‌خواهم به آن محیط عالی که تو در آن سخن می‌گویی برسم، و با حد اعلای شوق و ارادت، به تو نزدیک شوم. ای پدر! با آن که دیر زمانی است و روزهای بسیاری گذشته است، ولی من هنوز فراموش نکرده‌ام که تو در میان ما می‌نشستی و از دودمان پاک رسول خدا سخن می‌گفتی؛ کسانی که از کودکی، مهرشان را به ما نوشانیدی و ما را آگاهانیدی که برخود ببالیم؛ چون شرف انتساب به آن خانواده را داریم. پدرم! شبی از شب‌های ماه رجب را به یاد دارم، که فردایش آماده سفر به سوی قاهره بودی و مادر عزیزمان - که خدای رویش را خرم بگرداند - انتظار ساعت آمدن نوزادش را می‌کشید. من و خواهر بزرگ‌ترم فاطمه، نزد تو آمدم. وقتی که تو به تهجد و عبادت خدای اشتغال داشتی، ما از تو خواستیم و امید داشتیم که دست از این سفر برداری و یابه‌تاخیرش اندازی؛ زیرا ما بر مادرمان بیم‌ناک بودیم. به ما چنین گفتی: نترسید و اندوه‌ناک نباشید، خدای با اوست. سپس برای مادر کنار خود جایی باز کردی، و از سفری که نمی‌توانستی آن را به‌تاخیر بیندازی سخن گفتی؛ زیرا در آن سفر می‌خواستی به‌وظیفه لازمی قیام کنی: و آن شرکت در مجلسی بود که به‌یاد بانوی بانوان «زینب تشکیل می‌شد! پاسی از شب گذشت و ما هنوز نزد تو نشسته بودیم و داستان شورانگیز او را از تومی‌شنیدیم. هنگامی که صبح، پرده شب را برداشت، تو با ما وداع کردی و به مادرم چنین گفتی: اگر دختر آوردی نامش را زینب بگذار. و آن گاه ما و او را به خدا سپردی و سفر کردی. پدر جان! از همان شب، نام بانوی بانوان «زینب را در قلب خود جای دادم، و بعضی از زیبایی‌ها و فضایل مؤثر و جذابش را به خاطر سپردم و هرگز فراموشش نکردم. امروز به شوق آمده‌ام تا از بانوی بانوان چیزی بنویسم. هنگامی که آماده نوشتن شدم، خود را یافتم که به‌دیروز خودم بازگشته‌ام، آن‌دیروز و در دیروزی که با همه‌زندگی برابر است، و آن را در برابر چشمم مجسم کرده و همین‌طور در برابر من مجسم بود، تا از نوشتن این کتاب فارغ شدم. قلم را به یک سو نهادم و خود را کمی خسته یافتم، چشم برهم نهادم، ولی گذشته‌ای که پشت کرده و رفته بود، هم چنان در یادم بود. آن را گوارا یافتم، نزدیک بود که تسلیمش شوم و یک‌باره به خواب روم، اگر صدای کودک خود را از دور نشنیده بودم. از بی‌هوشی به‌هوش آمدم و با خود می‌گفتم: ای پدر! خدای تو را نگه‌دارد. ای مادر! خدای تو را بیامزد. عائشه.

مقدمه

این کتاب، تنها تاریخ نیست؛ اگرچه تمام مطالب آن از مدارک تاریخی صحیح گرفته شده‌همچنین این کتاب رمان محض نیست؛ اگرچه در نگارش، به‌سبک رمانی درآمده است. لیکن شرح حال بانویی است که برای وی مقدر شده بود که در عصری زندگی

کند که از پیش آمده‌های بزرگ پر باشد، وزمانی در صحنه دولت اسلام نمایان شود، که کمترین توصیفی که از آن زمان بکنیم آن است که بگوئیم زمانی باشان بوده است: نام این زن، در تاریخ ما و تاریخ انسانیت، بامصیبتی قرین گردیده، و آن مصیبت کربلاست. مصیبتی که تاریخ نویسان اتفاق دارند که یکی از حوادث مؤثر در تاریخ شیعه خصوصاً و در تاریخ اسلامی عموماً بوده، حتی بعضی از آن‌ها معتقدند که بالاترین و مؤثرترین حادثه‌ای است که مذهب تشیع را بنیاد کرده، و آن را مستحکم و پابرجا قرار داده، و از همین جهت آن‌ها را عقیده بر این است که خونی که در آن کشتار جان‌گداز ریخته شد، تاریخ سیاسی و مذهبی ما را به رنگ خون درآورد، که ما آن را در قتل‌گاه‌های فرزندان ابوطالب و مجاهدات شیعیان می‌بینیم. نه آن دسته و نه دسته اخیر، انکار نمی‌کنند که بر دوش بانوی بانوان زینب، در این مصیبت جان‌گداز، وظیفه‌ای بسیار بزرگ بوده، بلکه بعضی از آن‌ها او را «بطله کربلا» نامیده، زیرا وی نخستین بانویی بود که در آن اعت‌خطرناک نمایان گردید تا مجروحان را پرستاری کند و بامحتضران هم‌دردی نماید، و برای قربانیان و شهیدانی که قطعه قطعه و پاره پاره در آن بیابان افتاده بودند و مرغان هوا و درندگان وحشی پیکرهاشان را می‌جویدند، بسوزد و اشک بریزد. ولی عقیده من آن است که، زینب وظیفه بزرگ خود را پس از این مصیبت آغاز کرده، زیرا او از طرفی باید زنان اسیر بنی‌هاشم - که مردانشان را از دست داده‌اند - سرپرستی کند، و از طرفی باید با جان بازی از جان جوانی بیمار (علی بن حسین زین العابدین) دفاع کند، که اگر زینب نمی‌بود، کشته می‌شد، و با کشته شدن او، دودمان امام برچیده می‌گشت. اضافه بر این، وظیفه‌ای بزرگ‌تر بر دوش زینب بود، زینب وظیفه داشت نگذارد که این خون مقدسی که ریخته شد، به هدر رود. گمان ندارم مبالغه باشد، و یا زیاده‌روی کرده باشم، اگر بگویم، زینب کسی بود که پس از وقوع این کشتار، آن را مصیبتی جاوید و فراموش نشدنی قرار داد. زینب، پس از فاجعه کربلا زنده نماند، دردها و رنج‌هایی که کشیده بود، به اندازه‌ای نبود که بتوان تحمل کرد و طاقت آورد. ولی در آن مدت کوتاهی که زندگی کرد، توانست در دل‌های شیعیان، آتش خون و اندوهی را بی‌فروزد که تا امروز زبان‌ها بکشد و خاموش نگردد. و کسانی را که اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله را تسلیم دشمنان کردند، به بدبختی و خواری و سوزش پشیمانی بیندازد. و پاک کردن این گناه را ارثی سهمگین و مقدس در میان فرزندان‌شان بر جای گذارد که نسلی از نسل ارث ببرد. باز می‌گویم که این کتاب را نمی‌توان نقشی از زندگی آن بانوی بزرگ دانست، آن طوری که پیش از من، تاریخ نویسان مورد اطمینان نوشته‌اند و پس از آن‌ها فضایل و مناقب نویسان آمده‌اند، و بر آن سایه‌هایی افسانه مانند افزوده‌اند، تا زیباتر و جذاب‌تر شود و تاثیرش در مغز، عمیق‌تر، و بیان حقیقتش روشن‌تر گردد. من هر چه توانسته‌ام کوشیده‌ام که رنگ‌های اصلی تاریخ را در این نقاشی که از زندگی آن بانوی معظم می‌کنم، نشان دهم، بدون آن که سایه فضایل و مناقب از میان برود، و یا در آن خللی رخ دهد. زیرا نظر علم و تاریخ هر چه باشد، عنصری به صورت این بانو درآمده، آن چنان که گذشتگان او را شناخته و دیده‌اند، و من حق ندارم به هیچ یک از این سایه‌ها با نظری احترامی بنگرم، مگر آن که دانشمندی روان‌شناس بخواهد خواب‌ها و پندارها را مسخره کند. تمام کوشش من در این کتاب این بود که رنگ‌های تاریخی و سایه‌های افسانه مانند را درهم آمیخته، تا بتوانم صورت کسی را که در تاسیس تاریخ ما شرکت داشته و در تاریخ انسانیت به صورت داستان واشک و مثل درآمده، جلوه بدهم.

پدران و نیاکان

قسمت اول

خانواده‌ای بزرگوار، بانگرانی و اشتیاق، انتظار ساعت ولادتی را دارند، و در پی آن‌ها ده‌هزار تن از مسلمانان که با دل‌هایی آکنده از احترام و دوستی به سوی این مادرمی‌نگرند، و زبان‌هاشان با دعا‌هایی سوزان خدای را به کمک او می‌خوانند، منتظر رسیدن مژده می‌باشند. این مادر، زهراست، دختر پیغمبر که نزدیک است در خاندان نبوت، فرزندی دیگر بیاورد، پس از آن که دیدگان پیغمبر را

به دو نواده عزیز، حسن و حسین روشن ساخت، و پسر سومی به نام محسن بن علی (۱) که زندگی برایش مقدر نبود. ساعت انتظار پایان یافت. مژده رسید که زهرا دختری آورد و رسول خدا بدو تبریک گفت و آن را زینب نام نهاد، تا نام دختر تازه در گذشته‌اش زینب را، که اندکی پیش از ولادت این نوزاد از دنیا رفته بود، زنده نگه دارد. زیرا آن حضرت را از مرگ زینب، اندوهی بی پایان دست داده بود. دختری که از دست پیغمبر رفته بود، بزرگ‌ترین دختران آن حضرت بوده که پیش از بعثت به همسری خاله زاده‌اش ابوالعاص بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس درآمده بود. پس از بعثت، زینب اسلام آورد و ابوالعاص مسلمان نشد، ولی هم چنان یار و دوست دار همسر نازنین خود بود، و در برابر قریش، که او را وادار به جدایی از همسرش می کردند، پایداری کرد. بر خلاف پسران ابولهب (۲) که همسران خود رقیه و ام کلثوم دختران پیغمبر را ترک گفتند. غزوه بدر فرا رسید و ابوالعاص در زمره کسانی بود که به دست سپاهیان اسلام اسیر شدند. زینب که شوهر خود را چون جان شیرین دوست می داشت و هنوز در مکه به سر می برد، گردن بندی را که مادرش خدیجه هنگام عروسی به او داده بود، به عنوان فدای شوهرش به مدینه فرستاد. همان که چشم رسول خدا صلی الله علیه و آله به گردن بند خدیجه افتاد، منقلب و پریشان شد. آن گاه یاران مسلمان خود را مخاطب قرار داده چنین فرمود: «اگر صلاح می دانید اسیر زینب را آزاد کرده و گردن بند او را به خودش بازگردانید». گفتند: آری یا رسول الله. پیغمبر، اسیر خود را آزاد کرد، بدین شرط که او زینب را به مدینه بفرستد. زینب از خانه ابوالعاص بیرون شد، و اسلام میان این دو همسر جدایی انداخت. زینب به مدینه رفت ولی دلش آکنده از غم و اندوه بود، و ابوالعاص در مکه بماند، ولی در آتش هجران همسر خود می سوخت. پس از چندی، ابوالعاص برای تجارت، سفری به شام کرد. هنگام بازگشتن، کاروان و کاروانیان به دست سپاهیان اسلام اسیر شدند، لیکن ابوالعاص بگریخت و شبانه وارد مدینه شد و به جست و جوی همسر خود پرداخت. هنگامی که به خانه زینب رسید، به او پناه برد و زینب وی را پناه داد و مطمئنش کرد. زینب صبر کرد تا رسول خدا نماز صبح را به جای آورد، آن گاه با صدای بلند بانگ برداشت: «ای مسلمانان! من ابوالعاص بن ربیع را پناه دادم. صدای زینب به گوش پدر رسید و در دلش اثر کرد و روی به اطرافیان کرده پرسید: «آیا شنیدید آن چه من شنیدم؟!». گفتند: آری. فرمود: «به کسی که جانم در دست اوست، من از این مطلب آگاه نبودم تا شما شنیدید آن چه را من شنیدم. پس اندکی خاموش شد، آن گاه بر زبان آورد آن چه را خود قانون گذاری کرده بود: «یجیر علی المسلمین ادناهم» پست ترین مسلمان ها حق دارد که پناه بدهد». سپس برخاست و با آرامش و وقار به راه افتاد تا داخل خانه زینب شد. زینب نشسته و منتظر بود و گویی گوش می داد که انعکاس فریادش را بداند. پدر به وی گفت: «از ابوالعاص نیکو پذیری کن، ولی دست به سوی تو دراز نکند زیرا تو بر او حلال نیستی. زینب که از خشنودی می لرزید گفت: «به خدا اطاعت می کنم. ولی آیا مالش را پس نمی دهید؟!». پدر جوابی نگفت و به سوی یاران خود بازگشت، و مردانی که کاروان قریش را گرفته بودند فرا خواند و چنین گفت: «نسبت این مرد را با ما می دانید و مالی از او به شما رسیده، و آن مالی است که خدای به شما بخشیده، من دوست می دارم که شما نیکی کنید و مال او را پس دهید، و اگر هم نخواهید حق دارید و شما به این مال سزاوارترید». گفتند: پس می دهیم. ابوالعاص، زنی را که وقتی همسرش بود وداع گفت. و مردی را که وقتی با او دوست و شوهر خاله اش بود ستایش کرد و به سوی مکه رهسپار شد و به کاری تصمیم گرفت. در آن جا آن چه امانت از مردم نزد او بود به صاحبانش بر گردانید، سپس پرسید: آیا دیگر کسی نزد من مالی دارد؟ گفتند: نه. گفت: پس بدانید که من مسلمان شدم. و به سوی مدینه شد تا با پیغمبر بیعت کرده و بار دوم با زینب ازدواج کند. (۳). ولی زینب زیاد زندگی نکرد، و در اثر پیش آمدی که برای او پس از غزوه بدر، موقع هجرت از مکه به مدینه، رخ داده بود، از جهان رخت بربست. پیش آمد چنین بود که کافری زینب را در راه مدینه بدید و به شکم او در حالی که باردار بود، حربه ای زد، زینب جنین خود را سقط کرد. زینب از دنیا رفت و پدر در آتش غم می سوخت، تا هنگامی که خواهر زینب، زهرا، نخستین دختر را آورد. رسول خدا، نامش را زینب گذاشت. فریادهای شادی از مدینه برای نوزاد به آسمان می رفت، مدینه ای که شش سال پیش، از رسول خدا (ص) استقبال کرد. هنگامی که پس از سیزده سال رنج کشیدن و تلخی

چشیدن از مکه بدان شهر هجرت می‌فرمود، اهل مدینه با شوق و شغفی بی‌نظیر و گشاده رویی از وی پذیرایی نموده و او و یاران مهاجرش را منزل گاهی ارجمند دادند. رسول خدا (ص) مادامی که زنده بود، این بزرگواری اهل مدینه را که نگاه‌داریش کردند و از شر دشمنان محفوظش داشتند، و زمینه را برایش آماده کردند تا پیام آسمانی خود را منتشر سازد، پیوسته به یاد می‌آورد و می‌ستود. آری، فریادهای شادی مدینه در سال ششم هجرت برای نوزادی گران‌بها «زینب‌دختر علی بلند بود» دختری که نزد قریش ارجمندترین فرد و در بزرگواری اصل و پاکی خاندان، شناخته شده بود. مادر زینب «زهره» محبوب‌ترین دختران رسول خدا نزد آن حضرت و شبیه‌ترین آن‌ها بدان بزرگوار در شمایل و اخلاق است. خدای، برای زهره اختصاصاتی قایل شد که خواهران سه گانه‌اش، زینب، رقیه، ام‌کلثوم، نداشتند؛ زیرا با قلم ازلی چنین نوشته شده بود که زهره به تنهایی نگه‌دارنده پاک و پاکیزه‌ای برای سلاله پاک و مرغزار خرمی برای رویدن درخت پر شاخ و برگ اهل بیت قرار گیرد. پدر زینب «علی بن ابی‌طالب پسر عموی رسول خدا و وصی آن حضرت است، و او نخستین کسی است که در کودکی به آن بزرگوار ایمان آورد و او در دلیری و پرهیزکاری و دانش، یگانه قریش است. دو جد مادری زینب، محمد رسول خدا صلی الله علیه و آله و خدیجه دخت‌خوید است، وی اشرف امهات مؤمنین (۴) است و نزدیک‌ترین همسران پیغمبر به آن حضرت و عزیزترین آن‌ها نزد آن بزرگوار، هم در زندگی و هم پس از مرگ است. ۲۵ سال به تنهایی مورد مهر و احترام رسول خدا قرار داشت و هیچ زنی در این افتخار با او شریک نیست.

قسمت دوم

در سال‌های نخستین اسلام، سال‌های رنج و مشقت، در کنار آن حضرت جای‌داشت و کمک و همراهی می‌کرد و دشواری‌هایی را که آن بزرگوار در راه رسالتش از جانب قریش می‌دید، آسان می‌کرد. تنها، خدیجه همراه محمد بود، هنگامی که هراسان و لرزان از غار حرا بازگشت، آن دم که امین وحی پروردگار، جبرئیل از جانب خدا به سوی او آمده بود تا نخستین آیه را بر او - که یتیمی بود درس نخوانده - القا کند: «اقرا باسم ربك الذی خلق الانسان من علق اقرا و ربك الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم» (۵). (ای محمد) بخوان به نام پروردگارت که (جهان و جهانیان را) بیافرید و آدمی را از خون بسته‌پدید آورد. بخوان که پروردگارت کریم‌ترین کریمان است، آن‌خدایی که قلم (نوشتن) را آموخت، و به آدمی آن چه را که نمی‌دانست تعلیم دادم. و نزد خدیجه بیش از دیگران روحش آرام گرفت و آسایش یافت و هراسی که در اثر عظمت وحی بر او چیره شده بود، از میان رفت و دانست که اوست تنها کسی که از طرف خدای برای کاری بزرگ برگزیده شده. (۶). خدیجه ایمان آورد و پیامبری آن وجود مقدس را گردن نهاد، و به رسالتش اطمینان کرد و امیدوارانه در کنار آن حضرت می‌کوشید. به شوهر بزرگوارش دارای چنان محبتی سرشار بود که در راهش جان می‌داد و آماده نابود شدن بود. انکار قریش، بر اطمینان خدیجه و ایمان او که چون کوه استوار بود، لرزشی وارد نداشت. سران ایل و تبار خدیجه به آن حضرت بدگمان بودند و او را جادوگر و دیوانه می‌خواندند، ولی اعتقاد خدیجه به یکتا مردی که دوستش می‌داشت و راست‌گویش می‌دانست و تا آخرین رمق به او ایمان داشت، همان طور که «بودلی در کتاب پیامبر می‌گوید: جهانی از اطمینان را بر مراحل ابتدایی عقیده‌ای که یک ششم ساکنان امروز جهان بدان پای بندند، می‌افزود. خدیجه در سنی نبود که تحمل رنج و درد بر او آسان باشد و در دوره زندگانی‌اش به سختی و تنگدستی عادت نکرده بود. ولی از این خشنود بود که در این پیری و ناتوانی می‌ارزد که زندگی خوش و آرام و پر آسایش خود را به زندگی سخت و دشوار و پریشان جهاد تبدیل کند. و محاصره‌ای را که قریش بر بنی‌هاشم روا داشته بودند، به طوری که نزدیک بود از گرسنگی همگی تلف شوند، با قهرمانی و آزادگی تحمل کند. خدیجه از دنیا رفت و هنوز سخت‌گیری و فشار در حد اعلا بود، ولی موقعیت را برای دعوت آماده کرد، و برای مرد خود، یارانی به جای گذاشت که به او ایمان داشتند و مرگ را بر زندگی بدون او ترجیح می‌دادند. از دست رفتن خدیجه در چنین موقعیتی تاریک و پیچیده، آغاز مرحله‌ای سخت‌تر از مراحل مبارزه بود؛ زیرا پس از او، مکه بر رسول خدا تنگ شد و

نتوانست بماند و هجرت به مدینه که تا کنون، بلکه برای همیشه، مبدا تاریخ مسلمانان است، رخ داد. پیغمبر هجرت کرد و هنوز در دلش خاطراتی از نخستین محبوبه بر جای بود، و هیچ یک از زنان آن حضرت که پس از خدیجه آمدند، حتی عایشه، نتوانستند این یادگار زنده را از قلب آن حضرت بیرون کنند، و یا اندکی آتش آن را فرو نشانند. روزی «هاله خواهر خدیجه، در مدینه به زیارت رسول خدا مشرف شده هنگامی که آن حضرت آواز او را شنید که به آواز عزیز از دست رفته‌اش شباهت دارد، از تاجر واندوه بلرزید. پس از رفتن هاله، عایشه عرض کرد: چقدر پیرزنی از پیرزنان قریش را که دندان‌هایش ریخته و هلاک شده به یاد می‌آوری، در صورتی که خدای بهتر از او رابه تو داده است. رنگ رخساره آن حضرت دگرگون شد و باخشم چنین پاسخ داد: «به خدا سوگند که بهتر از او را خدای به من نداده است. او به من ایمان آورد، وقتی که مردم مرا دروغ گو می‌دانستند و ثروتش را در راه من داد، موقعی که مردم مرا از همه چیز محروم کرده بودند». جد پدری زینب، ابوطالب بن عبدالمطلب عموی رسول خدا بلکه پدر آن حضرت است زیرا پدرش عبدالله وقتی که آن وجود مقدس در شکم مادر بود از دنیا رفت، و عبدالمطلب در حالی که نیره‌اش کودکی بود هفت ساله وفات کرد و عمویش ابوطالب از او نگهداری و پرستاری کرد. ابوطالب برای او پدری بزرگوار و پشتیبانی نیرومند و دوستی وفادار بود. در سال‌های رنج و مشقت، آنی از او جدا نشد چنان که عموی دیگرش ابولهب که از کافران دور از خدا بود، بیشتر از بیگانگان کافر، برادرزاده‌اش را می‌آزرد و زن ابولهب ام جمیل چوب و هیزم می‌آورد و به سوی او پرتاب می‌کرد. و خود ابولهب به آن حضرت بد می‌گفت و دشنام می‌داد، و لعن می‌کرد. این زن و شوهر دریغ کردند که خانه آن‌ها بر سر دختران پیغمبر رقیه و ام کلثوم، که پیش از بعثت به همسری پسرانشان عتبه و عقیبه (۷) درآمده بودند، سایه بیندازد، آن دو را طلاق گفتند تایکی را پس از مرگ دیگری، عثمان ازدواج کند. آری، ابوطالب بر خلاف برادرش ابولهب از برادرزاده‌اش دست برداشت و در آن دم که قریش با اصرار، آن وجود مقدس را از خود می‌خواستند، تسلیم نکرد و هموست که به سخنان محمد گوش می‌دهد هنگامی که می‌گوید: «ای عمو! به خدا سوگند اگر این‌ها خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من، برای آن که از هدف خود دست بردارم، دست بر نخواهم داشت یا آن که جان داده و نابود شوم. در این هنگام، عموی پیر بامهربانی و تاثر دست برادر زاده خود را می‌گیرد و می‌گوید: برو و بگویی آن چه را دوست می‌داری. به خدا، در برابر هیچ چیز تو را تسلیم نخواهم کرد، و به وعده خود وفا کرد. در سال‌های محنت و رنج از آن حضرت پشتیبانی کرد و به تهدیدات قریش که اگر محمد را برای کشته شدن تسلیم نکنند، بنی‌هاشم را به تمامی تبعید خواهند کرد، اعتنایی ننمود. در طول مدتی که قریش آن حضرت و همسرش خدیجه و یاران و خویشان را محاصره کرده بودند و تصمیم داشتند همه را به وسیله گرسنگی بکشند و از پای آورند، همگی به شعب ابوطالب پناه برده و در آن جا جای گرفتند. ابوطالب کمی پس از مرگ خدیجه از دنیا رفت، و رسول خدا به مرگ آن دو، توانا ترین یار، و محبوب ترین دوکس خود را از دست داد. در این هنگام، هجرت به مدینه واقع شد. جد پدری زینب، فاطمه، دخت اسد بن هاشم بن عبدمناف، همسر ابوطالب، عموی رسول خداست. فاطمه، نخستین زن بنی‌هاشم است که به همسری مردی از بنی‌هاشم درآمده و فرزند آورده است. فاطمه، به زیارت پیغمبر نایل گردید و مسلمان شد و اسلامش نیکو گردید. پیغمبر را در وقت مرگ، وصی خود قرار داد و آن حضرت وصیت فاطمه را پذیرفت و بر جنازه‌اش نماز خواند، و به درون لحدش رفت، و پهلویش بخوابید، و فاطمه را به نیکویی بستود. ابن سعد در طبقات و ابن هشام در سیره و ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین از ابن عباس نقل کرده‌اند: هنگامی که فاطمه مادر علی بن ابی‌طالب از دنیا رفت، رسول خدا (ص) پیراهن خویش را به تن او پوشانید، و با وی در قبر بخوابید. اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! احترامی که به این زن کردی ندیدیم که با کس دیگر بکنی، فرمود: «پس از ابوطالب، کسی بیشتر از این زن به من خدمت نکرده بود، پیراهنم را به او پوشانیدم، تا از حله‌های بهشت بپوشد و با او در قبر خوابم، تا سختی کار بر او آسان گردد». (۸). این فاطمه، درست نقطه مقابل زن عموی دیگر پیغمبر قرار دارد که تقدیر چنین شد که از او در قرآن جاوید یاد شود ولی چگونه یادی! این زن ام‌جمیل دختر حرب است، و این نام شاید بر بسیاری از شنوندگان، حتی کسانی که

آشنایی به تاریخ اسلام دارند و قرآن را می‌خوانند، غریب آید. ولی این غرابت با درنگ کمی از میان می‌رود، موقعی که می‌فهمیم این زن همان «حمالة الحطب جفت ابولهب، عموی رسول است. و درباره همین زن و شوهر، خدای در کتابی که بر محمد(ص) نازل شده، فرموده: «تبتیدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله و ما کسب سیصلی نارا ذات لهب و امراته حمالة الحطب فی جیدها جبل من مسد (۹۶)». بریده باد دو دست ابولهب و نابود مالش و آن چه را که بپندوخت سودش نداد. به همین زودی بچشد آتشی را که زبانه دارد و زنش که هیزم کش است، و برگردنش از لیف خرما طنابی است. جد اعلای پدری و مادری زینب، عبدالمطلب بن هاشم است که امین کعبه و سقای حجاج خانه خدا و مهمان دار آن ها بوده است. این شرف از پدران و نیاکانش، پشت در پشت به وی رسیده و کسی دیگر به جز این خاندان تا صدها سال سزاوار پاسبانی کعبه و سقایی حاجیان نبوده است. خدای وی را از شرابره در آن دم که با سپاهی گران و فیل بسیار از حبشه برای خراب کردن خانه خدای آمده بود، نگاه‌داری کرد. پس خدای کیدشان را تباه کرد، و بر سرشان مرغانی بسیار و پی در پی بفرستاد تا سنگ‌هایی از دوزخ بر آن ها ببارند. سپس آنان را هم چون گیاهی که حیوان، نشخوار می‌کند، خرد گردانید.

سایه‌هایی بر گهواره

زینب، تنها نوزادی بود که در سال ششم هجرت، مدینه رسول از آن استقبال کرد. و آن سالی بود که اوضاع و احوال برای پیغمبر اسلام مستقر شده بود. و در همان سال پیغمبر بر شتری که کمی از گوشش بریده شده بود - و با آن شتر در روزگار فشار و سختی همراه پیرمردی (۱۰) مخلص از مکه بیرون شده بود - با هزاروپانصد تن از یاران مهاجر و انصارش، در حالی که جامه‌های سپید احرام را بر تن داشتند، از مدینه به قصد مکه، پایگاه دشمنان محمد و اسلام، بیرون آمدند. سپس همگی به واسطه پیمان صلح حدیبیه که با ابوسفیان و کفار قریش بستند، پیروزمندانه باز گشتند. در آغاز، گویا همه چیز به نوزاد خوشبختی زندگی را نوید می‌داد. بنی‌هاشم و یاران پیغمبر تهنیت گویان می‌آمدند و شکفتن این غنچه را در خاندان رسول تبریک می‌گفتند. عنبر دودمان پاکش از گهواره‌ای که این گل در آن نهاده شده بود، پراکنده می‌شد و از طلعت تابان و چهره درخشانش آثار پدران و نیاکانی بزرگوار آشکار بود. ولی ناگهان - اگر خبر راست باشد - حزن و اندوهی بر این گهواره زیبا سایه افکند! سایه‌هایی که شاید بیشترش در کتاب‌های تاریخی که برای تحقیقات علمی نوشته می‌شود جای نداشته باشد، ولی در روح بشری و وجدان انسانی موقعیتی بسزا دارد. نقل می‌کنند که هنگام آمدن کودک، سروشی پراکنده شد که به زندگی سوزان و جانگدازش در فاجعه کربلا اشاره می‌کرد و از رنج‌ها و مصیبت‌هایی که فردا در انتظار این کودک است خبر می‌داد. می‌گویند: این فاجعه بیشتر از نیم قرن قبل از وقوع آن معروف بوده، در مسند احمد بن حنبل (ج ۱، ص ۵۸) آمده است که جبرئیل، محمد صلی الله علیه و آله را به کشته شدن حسین و اهل بیتش در کربلا خبر داد. ابن اثیر در کامل نقل می‌کند: رسول خدا صلی الله علیه و آله از خاکی که خون حسین بر آن ریخته می‌شود و جبرئیل برای آن حضرت آورده بود، به همسر خود ام سلمه داد و فرمود: «وقتی که این خاک خون شد، بدان که حسین کشته شده است (۱۱)». ام سلمه آن خاک را نزد خود در شیشه‌ای نگاه داشت. هنگامی که حسین کشته شد، آن خاک خون شده بود. ام سلمه دانست که حسین کشته شده و آن خبر را در مردم پراکنده کرد. و به همین زودی از مورخان می‌شنویم که در حوادث سال‌های ۶۰ - ۶۱ هجری نقل می‌کنند که، زهیر بن قین بجلی که از هواخواهان عثمان بود پس از آن که در سال شصت حج کرد و از مکه بیرون شد، خروج او از مکه با رفتن سیدالشهدا به سوی عراق مصادف گردید، زهیر در راه با حسین بود، ولی در آن جایی که آن حضرت منزل می‌کرد، زهیر منزل نمی‌کرد. اتفاقاً روزی سیدالشهدا زهیر را طلب کرد، با آن که این کار بر زهیر دشوار آمد، ولی فرمان را اطاعت کرد. هنگامی که از پیش حسین بازگشت، به یاران خود چنین گفت: هر کس از شما می‌خواهد آماده است بیاید از من پیروی کند، و گرنه آخرین دیدار است. سپس برای آن ها داستانی قدیمی از زمان پیغمبر (۱۲) نقل کرده، چنین گفت: وقتی، با عده‌ای از

مسلمانان برای جهاد رفته بودیم. سپاه اسلام پیروز شد و غنایم بسیاری به دست آمد. همه شادان و خشنود بودند. سلمان فارسی (۱۳) که همراه ایشان بود به آنان خبر داد که به همین زودی ما حسین جنگ می‌کند و کشته خواهد شد. سپس سلمان یاران خود را مخاطب ساخته چنین گفت: اگر به سرور جوانان اهل بهشت رسیدید، از جان فشانی در رکاب او خشنودتر باشید، تا از غنیمت‌هایی که امروز به دستتان رسیده است. ابن اثیر می‌گوید: پس از آن که زهیر سخن سلمان فارسی را برای همراهان خود نقل کرد، متوجه خانواده‌اش گردید و زن خود را طلاق گفت، مبدا به او گزند می‌رسد. آن گاه ملازمت حسین را برگزید تا با آن حضرت کشته شد. به طوری که مورخان نقل می‌کنند: حسین از کودکی می‌دانسته که برای او چه چیز مقدر شده است هم چنان که این سروش نیز برای خواهرش زینب در هنگام ولادت رخ داد. آن‌ها می‌گویند که، سلمان فارسی برای تهنیت ولادت زینب حضور علی بن ابی طالب شرفیاب شد و علی را اندوهناک و متفکر یافت. علی از مصیبت‌هایی که دخترش در کربلا خواهد دید سخن گفت. آن گاه علی شهسوار دلیر، صاحب رایت منصوری، ملقب به شیر اسلام به گریه درافتاد و بنالید. آیا این گفته‌ها، به تمامی، از اختراعات راویان و معجولات داستان سرایان شب‌است؟ آیا از افزوده‌های ستایش گران و تصورات ناقلان معجزات و کرامات است؟ آیا این سخنان از بافته‌های پنداریان و خواب‌های خیال‌بافان است؟ چیزی است که مستشرقان به صحتش اطمینان کرده‌اند و «رونالدسون در کتاب عقیده شیعه و لامنس در کتاب فاطمه و دختران محمد آن را پابرجا شمرده‌اند. و اکثر مورخان اسلام در این که این گفته‌ها راست و درست است تردیدی ندارند؛ کمتر فردی از آن‌ها به یکی از این خبرها به نظر شک و تردید نگریسته است. نه تنه‌انویسندگان قدیم این مطالب را منزله از تردید و شک دانسته‌اند، بلکه در نویسندگان امروز کسانی هستند که ایمانشان به سایه‌های حزن و اندوهی که گهواره زینب را فرا گرفته بود، کمتر از پیشینیان نیست. این نویسنده مسلمان هندی «محمد حاج سالمین است که در نخستین فصل از کتابش (سیده زینب) ذکر می‌کند که چگونه این نوزاد با اشک و آه استقبال شد، سپس می‌گذرد و بعد از آن که مرویاتی از آن سروش شوم نقل کرده، پیغمبر بزرگ را تصویر می‌کند، که با دلی سوزان و چشمی اشک‌بار روی نواده‌اش خم شده و زینب نو رسیده را می‌بوسد؛ زیرا می‌داند چه روزهای سیاهی در پس پرده در انتظار این کودک است! سالمین سپس می‌پرسد: سوزش دل پیغمبر صلی الله علیه و آله چه اندازه بود وقتی که از عالم غیب آن کشتارگاه جانگداز را می‌دید که منتظر نور دیده‌اش است؟ و چقدر قلب نازنین و مهربانش لرزید هنگامی که در چهره این کودک شیرین، سرانجام جگر سوزاو را بخواند؟ ولی، انکار نمی‌کنم که در آن روز چیزی از این شایعه پخش شده باشد، و امروز پس از آن که واقعیتهای داشته، سایه‌هایی شده و بر صورتی که ما نقاشی‌اش می‌کنیم افتاده باشد، به طوری که رنگ آمیزی تاریخ به آن‌ها زیبا گردد و تردید نیست که این‌ها سایه‌هایی هستند که گهواره نوزاد را در غم و اندوه می‌پوشانند و برای او بهترین عواطف غم‌زدگی و دل‌سوختگی را بر می‌انگیزانند. ما می‌توانیم بر این بیفزاییم که زهرا در هنگام بارداری چندان خندان و در آسایش نبود، بارها پریشان حالی و اندوه بر او چیره می‌شده و این ناراحتی و پریشانی از قدیم با زهرا بوده است، و کمتر از او جدا می‌شده و شاید آغاز آن از مرگ مادرش خدیجه باشد و سپس از آن روز که عایشه به خانه رسول خدا قدم نهاد و به جای مادر سفر کرده‌اش نشست، جایی که سالیانی دراز به فاطمه، آن دختر برگزیده و محبوب، اختصاص داشته؛ این غم و اندوه با کندی رو به افزایش بوده است. سپس، میان این دختر و زن پدر آن چه که ماندش در نظایر آن پیدا می‌شود رخ می‌داده و آن مطلبی است که پس از سال‌ها عایشه بدان اعتراف کرده است و بعضی از دانشمندان باختر از آن سخن گفته‌اند. از آنان «بودلی را در کتاب پیامبر و لامنس را در کتاب فاطمه و دختران محمد به یاد دارم. اینان در خانه‌های پیغمبر یک‌جور دو دستگی تصور کرده‌اند: یکی دسته عایشه آن زن دل‌ربا و دیگر دسته فاطمه آن دختر فضیلت، و دور نیست که بارداری فاطمه در افزوده شدن رنج‌هایی که از دست عایشه می‌دیده اثری بسزا داشته، به ضمیمه غم و اندوهی که در اثر از دست رفتن مادر خویش احساس می‌کرده است. زینب را می‌بینیم در فضای آن خانه شریف دوباله راه می‌رود و مورد عنایت مخصوصی از ناحیه جد بزرگوارش است و افراد خانواده او را بسیار دوست می‌دارند و با وی مهر می‌ورزند، از دور می‌بینیم

که زینب دختری ست شیرین، در دامان زهرا، نخستین درس‌های زندگی را فرا می‌گیرد. و پس از آن که از آغوش مادر پای بیرون می‌گذارد، بزرگ‌ترین آموزگارانی را که جزیره العرب پرورش داده می‌بیند: جدش رسول خدا(ص)، پدرش شهسوار میدان و استاد سخن، و دانشمندان و فقهایی از یاران ارجمند پیغمبر. هیچ دختری از هم‌سالان زینب - در آن چه ما می‌دانیم - به چنین تربیت عالی که زینب در آن محیط برجسته و بزرگ دیده، دست نیافته است. و تمام این‌ها چیزی بوده که زینب را در کودکی دل‌شاد می‌کرده و آماده‌اش می‌ساخته که ما او را آسوده و خرم ببینیم. ولی هنوز به جوانی نرسیده بود که از آن سروش دردناک آگاه شد. نقل است که روزی در جایی که پدرش می‌شنید به تلاوت قرآن کریم مشغول بود. به خاطرش رسید تفسیر بعضی از آیات را از پدر بپرسد، درحالی که از هوش سرشار دختر به‌وجود آمده بود، پس از جواب با حالت تأثر به سخن خود ادامه داد و به روزهای سیاهی که در آینده در انتظار این دختر است اشاره کرد. تعجب پدر افزوده گشت، وقتی که دید زینب با لحنی جدی و محکم می‌گوید: «پدر! من این‌ها را می‌دانم. مادرم مرا آگاه کرد تا برای فردا آماده‌ام سازد». پدر دیگر چیزی نگفت و در خاموشی فرو رفت و قلبش هم چنان از مهر و محبت می‌زد و می‌تپید. خود را می‌بینم که سخن را از شیرخوارگی زینب آغاز کرده‌ام تا سایه‌های پریشانی که گهواره زینب را فرا گرفته بود نشان دهم. اکنون این سخن را تا چندی کنار گذاشته و به دوران کودکی‌اش روی می‌کنم. زینب را می‌نگرم که با پیش آمده‌های بزرگ روبه‌رو می‌شود و هنوز کودک در سال پنجم از عمر خود است.

پی‌نوشتها

(۱) نظام، دانشمند بزرگ اهل سنت گوید: «روز بیعت ابوبکر، عمر آن‌قدر به شکم فاطمه بزد تا آن که فاطمه سقط جنین کرد.» (ملل و نحل شهرستانی، مسئله یازدهم از اقوال نظام). ابن ابی‌الحدید نیز این سخن را از استاد بزرگ خود ابو جعفر نقیب نقل می‌کند. (شرح نهج البلاغه، ج ۱۴، ص ۱۹۳) و نیز ابن شهر آشوب از کتاب معارف ابن قتیبه نقل می‌کند: «محسن فرزند زهرا در اثر فشار قنفذ عدوی تلف شد.» (مناقب، ج ۵، ص ۱۱۳) و نیز فقیه‌الحرمین مفتی‌العراقین صدرالحفاظ محدث شام محمد بن یوسف گنجی شافعی از ابن قتیبه نقل می‌کند: «پس از وفات رسول خداصلی الله علیه و آله فاطمه محسن را سقط کرد» (کفایه الطالب، ص ۴۱۳). بنابراین، محسن از زینب کوچک‌تر بوده و ولادت زینب پیش از محسن بوده است. نکته قابل توجه آن که من دسترسی به نسخه‌های خطی و قدیمی کتاب ابن قتیبه پیدا نکردم ولی در کتاب معارفی که در سال ۱۳۵۳ قمری در مصر به چاپ رسیده است در جایی که نام محسن را می‌برد، چنین چیزی نیست؟ پس این پرسش پیش می‌آید: آیا هنگام چاپ خیانتی شده؟ زیرا این دو دانشمند بزرگ شیعه و سنی دروغ نمی‌گویند، مخصوصاً ابن شهر آشوب که معارف را با پنج واسطه از خود ابن قتیبه روایت می‌کند. بنابراین، نسخه مصححه مقروء برمشایخ، نزد او بوده است. اگر بگوییم چیزی که سبب شد که چند روز پس از وفات رسول خداصلی الله علیه و آله محسن سقط شود و همان سبب شد که عده‌ای از مورخان اهل سنت سقط محسن را در نقل‌های خود سقط کنند و این ظلم جان‌سوز را نادیده بگیرند، همان سبب شد که هنگام چاپ کتاب معارف در مصر برای بار سوم نیز محسن را سقط کنند، گرافه نگفته‌ایم. (مترجم). ۲) عتبه و معتب پسران ابولهب، شوهران رقیه و ام‌کلثوم بودند و بعد از اسلام به قصد آزردن رسول خداصلی الله علیه و آله همسران خود را ترک گفتند و آن‌دو را یکی پس از دیگری عثمان بگرفت و هر دو زیر دست عثمان جان سپردند. دانشمندان، در این که این سه خواهر، دختران پیغمبر بودند یا ربیبه‌های آن حضرت، اختلاف دارند. (مترجم). ۳) پس از مسلمان شدن ابوالعاص و هجرتش به مدینه، رسول خداصلی الله علیه و آله همسرش زینب را به او برگردانید. مدت جدایی این دو همسر، دو سال بود. (مسند احمد، ج ۱، ص ۳۵۱). (مترجم). ۴) کنیه یا لقب هریک از همسران رسول خدا(ص) «ام المؤمنین (مادر مؤمنان) و جمع آن «امهات المؤمنین می‌شود. ۵) علق (۹۶) آیه ۱ - ۵. ۶) رسول خدا(ص) پیش از آن که نزد خدیجه بیاید، می‌دانست که از طرف خدا برای کاری بزرگ برانگیخته شده است. (مترجم). ۷) در بعضی از تواریخ، عتبه و معتب نامیده شده‌اند. (مترجم). ۸) مقاتل الطالبین،

ص ۵، مکتبه الحیدریه فی النجف. ۹) مسد (۱۱۱). ۱۰) نویسنده از این صحابی رسول خدا، «شیخ تعبیر کرده که ظاهراً در این جا مراد پیرمرد باشد زیرا معنای دیگر شیخ در این وقت بر او سازگار نیست. اتفاقاً او در این وقت پیرمرد هم نبوده چون عمرش بیشتر از پنجاه نبوده است. (مترجم). ۱۱) کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۳۰۳. ۱۲) گویا زمان خلفای راشدین باشد نه زمان پیغمبر (ص). (مترجم). ۱۳) احتمال دارد که سلمان بن ربیع باهلی باشد زیرا او فرمانده سپاه بوده است و از کامل ابن اثیر بر می آید که سلمان فارسی نیز در این جنگ (جنگ بلنجر) شرکت کرده است. (مترجم).

کودکی اندوهناک

قسمت اول

زینب از پنج سالگی با بیرون نگذاشته بود که جد بزرگوارش از دنیا رفت و جسد پاکش در غرفه عایشه (۱) به خاک سپرده شد و ولی پس از آن که مکه را فتح کرد و خانه خدا را از بت‌ها پاک نمود، و به چشم خود دید که قومش با او بیعت کردند، و دسته دسته داخل دین خدا شدند. و شاید زینب خردسال در این مصیبت ناگوار حاضر بوده، و جد بزرگوارش رامی دیده، که بر تخت چوبینی می‌برند تا در خاکش پنهان سازند. ما با نویسندگان فضایل و مناقب هم قدم نمی‌شویم، و نمی‌گوییم که زینب در این حادثه شوم به حقیقت این سفر حتمی دردناک پی برده، و یا آن که اساس نزاع میان آن دو دوست همراه - عمر و ابی‌بکر - را می‌دانسته که اولی فریاد می‌زد: محمد نمرده است، به خدا او بر می‌گردد هم چنان که موسی باز گشت. رفیقش پاسخش می‌دهد: «و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئاً، و سیجزی الله الشاکرین (۲)». محمد نیست مگر پیامبری که پیش از او پیامبران بوده و در گذشته‌اند آیا اگر او بمیرد و یا کشته شود، شما به عقاید فاسد نیاکانتان خواهید برگشت؟ و کسی که به عقیده فاسد پدر و مادرش برگردد به خدای زیانی نخواهد رسانید، و خدای پاداش سپاس گزاران را خواهد داد». سپس وقتی می‌بیند که رفیقش به سخن خود اصرار دارد، در میان انبوه مردم فریاد می‌زند: کسی که محمد را می‌پرستید، بدانند که محمد مرد، و کسی که خدای رامی‌پرستید، بی‌گمان خدای زنده است و نخواهد مرد. آری نمی‌گویم دختر پنج ساله به حقیقت این نزاع و یا راز آن مرگ پی برد، ولی بدون تردید این دختر، مناظر حزن و اندوه را به چشم خود دیده و فریادهای گریه کنندگان و ناله‌های مصیبت زدگان را با گوشش شنیده است. کی می‌داند، در درون این کودک خردسال تیزهوش چه گذشته، وقتی که در آن پیش آمد جانگداز، خاموش و افسرده بر جد بزرگوارش می‌نگریسته، می‌دیده که آن حضرت آرمیده است، ولی جهان گرداگرد او ناله می‌کند و آه می‌کشد، و از سوز و گداز در هیجان آمده و موج می‌زند و زبانه می‌کشد و می‌گدازد؛ گویا فشارهایی نیرومند و شدید آن را درهم می‌پیچاند! چه ترس سهمگینی بر قلب خالی این کودک چیره شده بود، و روان آرام و بی‌آلایش او را در هراس انداخته بود؟ چه حزن و اندوهی بر این کودک در پنج سالگی روی آورد، که صدای مرگ را به او شنواید و کاروان سفر آخرت را به وی نشان داد؟ من تصور می‌کنم زینب را در حالی که ایستاده و جد بزرگوارش را در بستر مرگ می‌نگرد و می‌بیند که سرش در دامان عایشه (۳) می‌افتد، و وی با آرامی سر را بر بالین می‌نهد و جامه‌هایش را به رویش می‌کشد و چشمانش را می‌بندد و پیشانی عزیزش رامی‌بوسد. آن گاه به فضای خانه می‌رود که ناگهان فریاد و ناله از حجره عایشه بلند شده و به خانه‌های پیغمبر پراکنده می‌شود و از آن جا به احد و قبا می‌رسد. جسد پاک غسل داده می‌شود و به مشک آلوده می‌گردد و به سه پارچه کفن می‌شود (۴) سپس به مردم رخصت داده می‌شود که دسته دسته داخل شوند و با عزیزترین سفر کرده خود وداع کنند. زینب را می‌بینیم که می‌نگرد، عده‌ای مشغول کندن گودال عمیقی در حجره زوجه اثیره پیغمبر هستند، سپس سه تن از یاران جلدش می‌آیند که زینب در میان آن‌ها پدرش علی رامی‌شناسد و با آرامی جسد را در گودال قبر سرازیر می‌کنند

وخت‌هایی بر روی آن می‌گذارند آن‌گاه‌شن و خاک بر آن ریخته می‌شود. زینب را می‌نگرم و به سوی او ادامه نظر می‌دهم که خود را در آغوش مادرش زهرا می‌اندازد و از هراس و پریشانی پناهگاهی می‌جوید، ولی از شدت اندوه، مادرش از خود بیخود شده و صبرش به پایان رسیده و هستی‌اش برهم خورده است. کودک به سوی پدر رو می‌آورد. می‌بیند غم و اندوه از او می‌بارد و از حقّی که از اهل بیت غصب شده و مقام و منزلتی که مورد انکار قرار گرفته و خویشاوندی با رسول خدا (ص) که زیر پا نهاده شده، شکایت می‌کند. و با پریشان‌حالی و بی‌تابی بر همسر نازنین خود می‌نگرد. می‌بیند غصه مرگ پدر لاغرش کرده، و پامال کردن مردم حقش را، دردمندش نموده. شب‌ها از خانه بیرون می‌آید، بر چارپایی که زمامش به دست علی است سوار شده به مجالس انصار می‌رود و برای شوهر خود یاری و کمک می‌طلبد. ولی همگی در جواب می‌گویند: ای دختر رسول خدا! ما با این مرد (ابوبکر) بیعت کردیم و اگر علی زودتر از او نزد ما می‌آمد از بیعت او ست‌بر نمی‌داشتیم. پسر عموی رسول خدا در جواب می‌گوید: آیا سزاوار است که من پیکر رسول خدا را در خانه‌اش بگذارم و به خاک نسپارم، و بیرون آمده بر سر قدرتی که آن حضرت ایجاد کرده با مردم ستیزه کنم؟! و زهرا از پی او می‌گوید: «ابوالحسن جز آن چه شایسته بود، انجام نداده است. ولی آن‌ها کاری کردند که خدای از آن‌ها حساب خواهد کشید و بازخواست خواهد کرد». این پیش‌آمدها در برابر چشم و نزدیک گوش این کودک رخ می‌داده و من گمان نمی‌کنم که زینب فراموش کرده باشد حادثه دردناکی که در این موقع در دوران کودکی دیده است. روزی که عمر بن خطاب خواست به زور داخل خانه زهرا بشود، تا علی را وادار کند که با ابوبکر بیعت نماید، مبدا میان مسلمانان اختلاف افتد و رشته اتحادشان گسیخته شود، همین که فاطمه صداهای مردم را شنید که به خانه نزدیک می‌شوند، با صدای بلند فریاد زد: «ای پدر! ای رسول خدا، چقدر پس از تو اذیت و آزار از پسر خطاب و پسر ابوقحافه ببینم؟». مردم به گریه افتاده و باز گشتند، و عمر اندوهگین شده، نزد ابوبکر می‌رود و از او می‌خواهد که با هم نزد فاطمه رفته رضایت بخواهند. آمدند و اجازه خواستند که نزد فاطمه شرفیاب شوند، ولی فاطمه رخصتشان نداد. نزد علی آمدند از او این تقاضا را کردند. علی آن دو را پیش فاطمه آورد، هنگامی که بر جای خود بنشستند، فاطمه به سلام آنان جواب نگفت و از آن‌ها روی بگردانید و روی خود را به دیوار کرد. ابوبکر آغاز سخن کرده چنین گفت: ای حبیب رسول خدا! به خدا که خویشاوندی رسول خدا نزد من محبوب‌تر از خویشاوندی خودم است، و تو نزد من از دخترم عایشه عزیزتر هستی. دوست می‌داشتم روزی که پدرت از دنیا رفت من مرده بودم و پس از او نمی‌ماندم. آیا گمان‌داری که من با آن که تو را می‌شناسم و فضیلت و شرافت تو را می‌دانم، مانع می‌شوم که به حق خودت برسی، و ارث خودت را از رسول خدا ببری؟ من از آن حضرت شنیدم که فرمود: ما پیغمبران ارث نمی‌گذاریم، آن چه از ما بماند صدقه خواهد بود. فاطمه روی افسرده و غمگین خود را به آن‌ها کرده و پرسید: «آیا اگر برای شما دوتن حدیثی از رسول خدا نقل کنم، آن را می‌پذیرید و به آن عمل می‌کنید؟». هر دو گفتند: آری. فاطمه گفت: «شما را به خدا سوگند می‌دهم که آیا از رسول خدا شنیدید که می‌فرمود: "خشنودی فاطمه از خشنودی من است، و خشم فاطمه از خشم من. هر که فاطمه دختر مرا دوست‌بدارد مرا دوست داشته، و کسی که فاطمه را خشنود بگرداند مرا خشنود گردانیده است، و هر کس فاطمه را به خشم آورد مرا خشمگین کرده؟". "هر دو گفتند: آری این حدیث را از رسول خدا (ص) شنیده‌ایم. فاطمه گفت: «من خدای و ملائکه‌اش را گواه می‌گیرم، که شما دوتن مرا به خشم آوردید و خشنودم نگردانیدید، و هنگامی که پدرم را ملاقات کنم، شکایت شما دوتن را نزد او خواهم نمود». پس روی افسرده خود را برگردانید. آن دو با گریه خارج شدند! هنگامی که به مردم رسیدند، ابوبکر از آن‌ها تقاضا کرد که از بیعتش دست‌بکشند، ولی آن‌ها نپذیرفتند. (۵).

قسمت دوم

روزهای اندوهگین پس از وفات رسول خدا با سنگینی که از بار غم پیدا کرده بودمی‌گذشت، و زینب در کنار بستر بیماری مادرش

نشسته آه می کشید و هراسان و نگران به سر می برد. آن خانه را ابرهایی از خاموشی آمیخته به اندوه و گرفتگی پوشانیده بود. تاریخ یاد ندارد که فاطمه تا وقتی که پیش پدر رفت، خندیده باشد، و تاریخ نمی داند که فاطمه وقتی از بستر پای بیرون نهاده باشد، مگر آن که بر سر قبر پیغمبر رفته گریه و زاری کند، و مشتی از خاک قبر را برداشته بر چشم بنهد و بر چهره نازنینش بگذارد و از گریه گلویش بگیرد و بگوید: چه می شود بر کسی که بوینده خاک قبر احمد است که تا آخر عمر مشک نبوید؟ سیل مصایبی هولناک بر سر من فرو ریخت که اگر به روزها بریزد، از تیرگی و سیاهی چون شبها گردد. مردم در اثر گریه فاطمه به گریه می افتادند. انس بن مالک جرات کرده و از فاطمه اجازه گرفته به حضورش شرفیاب می شود، و از فاطمه تقاضا می کند که به خودش رحم کرده صبر و شکیبایی را در این مصیبت بزرگ پیشه سازد. فاطمه با پرسشی پاسخش رامی گوید: چگونه دلت راضی شد که پیکر رسول خدا را به خاک تسلیم کنی؟ انس با شدت به گریه می افند و سوزان و گدازان از پیش فاطمه بیرون می آید. فاطمه در غم و اندوه، مثل گردید و او را از پنج تن یا شش تن گریه کنندگان تاریخ شمرده اند: آدم از پشیمانی گریست. نوح برای گمراهی قومش گریست. یعقوب در فراق فرزندش یوسف گریست. یحیی از ترس آتش دوزخ گریست. و فاطمه برای مرگ پدر گریست. (۶). و به همین زودی پس از فاطمه، نوه اش می آید و برای خویش در کنار فاطمه جایی باز می کند و در این سلسله دردناک گریه کنندگان داخل می شود، و نامش به نام های ایشان افزوده می گردد، پس می گویند: علی زین العابدین برای کشته شدن پدرش حسین گریست. رحمت خدای فاطمه را در برگرفت، پس از مدت کوتاهی نزد پدر رفت. می گویند شش ماه و گفته شده سه ماه و از این کمتر نیز گفته شده است. مصیبت پیش چشم زینب تکرار شد. ولی زینب در این بار پخته تر شده و تیزهوش تر گردیده بود، مرگ مادر سزاوارست که ادراک را پخته تر کند و تلخی جام مرگ را به کودک بچشانند. این بار هراس زینب پیچیده و اندوهش ناپیدا نبود. او می دانست که مادرش سفری می کند که باز نمی گردد! و به راهی می رود که برگشتن ندارد. او دختری بود گریان که با دیده اشک بار می دید پیکر مادرش زهرا را در خاک بقیع (۷) پنهان می کنند و شن و خاک بر آن می ریزند، هم چنان که پیش از این با جدش چنین کردند. زینب به سخن پدر گوش می دهد، هنگامی که نزد قبر زهرا ایستاده و با گریه وداع می کند و می گوید: «سلام بر تو ای رسول خدا! از جانب من و دختری که در همسایگی تو منزل کرده، و هر چه زودتر به تو پیوسته است، یا رسول الله! صبر من بر فراق دختر پسنیدیده تو کم است و بردباری من ناچیز، جز آن که به پایداری خود در فراق ناگوار تو و مصیبت بزرگ تو جای امید شکیبایی است. ما از آن خدایم و به سوی او باز می گردیم، امانت به جای اصلی خود بازگشت، و آن چه در گرو بود پس داده شد، ولی اندوه من همیشگی است و پایان ندارد، و شب من به بیداری می گذرد تا وقتی که خدای برای من خانه ای که تو در آن جای داری بخواهد. سلام بر شما دوتن باد، سلام آتشین وداع نه سلام دلسردی و نه از روی خستگی، اگر از این جا بروم از خسته شدن نیست، و اگر در این جا بمانم از بدگمانی بدان چه خدای به شکیبایان مژده داده است نخواهد بود». زینب به خانه بر می گردد و آن را از مادر خالی می بیند. در تاریکی شب و روشنایی روز مادر را می جوید، ولی جز وحشت و جای خالی مادر چیزی نمی یابد. دل زینب می گوید: عزیزترین و زیباترین چیز زندگی را ازدست دادی. در اثر این خطاب، سوزشی ناگوار در خود حس می کند که پدرش بامهر و لطف می خواهد اندکی آن را سبک کند. پس از فاطمه، زنان دیگری به خانه علی بن ابی طالب قدم نهادند. ام البنین دخت حزام که برای علی، عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را بیاورد. لیلا دخت مسعود بن خالد نهشلی تمیمی که برای علی، عبدالله و ابوبکر را بیاورد. و اسماء دخت عمیس که برای علی، محمد اصغر و یحیی را بیاورد. و صهباء دخت ربیعہ تغلبی که برای او عمر و رقیه را بیاورد. و امامه دخت ابی العاص بن ربیع که مادرش زینب دختر رسول (ص) است. این بانو برای علی، محمد اوسط را بیاورد. و خوله دخت جعفر حنفی که برای او محمد اکبر معروف به ابن حنفیه را بیاورد. و ام سعید دخت عروہ بن مسعود ثقفی که برای علی، ام الحسن و رمله کبری را بیاورد. فحباء (۸) دخت امرا القیس بن عدی کلبی که برای او دختری آورد که در همان کودکی بمرد. این زنان و غیر ایشان از کنیزکان، به خانه علی آمدند، ولی هنوز جای زهرا در خانه علی خالی بود. لیکن در دل فرزندانش

حسن و حسین و زینب و ام کلثوم که برای همیشه خالی ماند. تاریخ می‌خواهد زینب را از سایر مصیبت‌زدگان، به سبب وصیتی که مادرش فاطمه در بستر مرگ به او کرده، جدا کند، وصیت این بود که، «زینب از دو برادرش جدا نشود، و پیوسته با آن‌ها باشد و از آن‌ها نگهداری کند و برای آن‌ها پس از مادر، مادر باشد». زینب این وصیت را هیچ‌گاه فراموش نکرد. اگر بتوانیم خود را تا مدتی به فراموشی بزنیم و غم‌هایی که بر این کودک وارد شده و پنجمین سال عمر او را پریشان کرده، نادیده بگیریم، زیرا که دوبار در این سال، مصیبت مرگ عزیزترین کسان و محبوب‌ترین نزدیکانش را به چشم دیده، و اگر بتوانیم دمی از نگرستن به سایه‌هایی که گهواره این کودک را فرا گرفته بود و کودکی‌اش را به شکنجه انداخت دست‌برداریم و به قسمت دیگر از زندگانی درخشان او نظر اندازیم، می‌بینیم که زینب در خانه پدر موقعیتی را که بزرگ‌تر از سن اوست داراست. حوادث ناگوار، او را پخته کرده و آماده‌اش نموده که جای مادر سفر کرده‌اش را بگیرد و برای حسن و حسین و ام کلثوم مادر باشد و مهر مادری را که به وسیله مدارای با کودک و از خود گذشتگی در برابر تمایلات او آشکار می‌گردد، دارا بشود. هرچند در تجربه و زیرکی به مادر نرسیده باشد. غریب نیست که زینب جای مادر را بگیرد، در صورتی که هنوز به ده سالگی نرسیده است، غریب آن است که زمان او را به زمان خودمان و محیط او را محیط خودمان مقایسه کنیم و چنین پنداریم که این سن، دوره بازی و بی‌خودی است، زندگانی این خاندان در آن موقع خصوصیتی داشت که روز این دختر را ماه و ماه او را سال قرار می‌داده است، زندگی ساده و بی‌آلایشی که خورشید بیابان با گرمای سوزانش آن را پخته می‌کرد، و تیزهوشی و دوراندیشی و دقت نظر و سرعت ادراک را به این دختر می‌بخشید، چیزی است که برای هیچ دوشیزه‌ای در زمان ما زمان آسایش و خوش‌گذرانی فراهم نخواهد شد. چرا دور برویم، کسانی از مادران ما و مادر بزرگ‌های ما بودند که بار همسری و مادری را به دوش کشیدند و هنوز در ده سالگی یا کمی بیشتر قرار داشتند. در صورتی که ما که دختران آن‌ها هستیم چنین می‌پنداریم که ۲۵ سالگی برای کشیدن این بار شایستگی دارد. آری، غریب نیست که زینب در کودکی برای دو برادر و خواهرش مادر شود زیرا خواهر کوچک‌ترش ام کلثوم، در آغاز جوانی با امین مسلمانان خلیفه پیرمرد، عمر بن خطاب ازدواج کرد، و عایشه دختر ابوبکر پیش از ده سالگی ازدواج کرد، و مردم آن زمان چیزی که در این کار تحیر و تعجبشان را برانگیزاند، ندیدند. اگر چه امروز بیشتر غریبان آن را عجیب‌ترین چیزها می‌دانند. گفتم بیشتر غریبان، زیرا در میان آن‌ها اقلیت کوچکی پیدا می‌شود که بتواند بر احساساتش حکومت کند و زمان و مکان و محیط را در نظر بگیرد و این گونه ازدواج را امر عادی بشمارد.

خردمند بانوی بنی هاشم

قسمت اول

وقتی که زینب به سن ازدواج رسید، علی برای او کسی را که در شرافت خانوادگی شایستگی همسری او را اشته برگزید، خواستگاران فراوانی از جوانان محترم و ثروتمند بنی هاشم و قریش برای زینب می‌آمدند، ولی برای نوگل خاندان پیغمبر و بانوی خردمند بنی هاشم، عبدالله بن جعفر از همه شایسته‌تر بود. پدر عبدالله، جعفر بن ابی طالب است که ذوالجناحین (دارای دو بال) و ابوالمساکین (پدر بینوایان) لقب یافت. جعفر، برادر تنی علی و محبوب پیغمبر بود، ابوهزیره در باره جعفر می‌گوید: پس از رسول خدا (ص)، بهتر از جعفر بن ابی طالب کسی نبود. جعفر هنگام ستمگری و سختگیری قریش، برای حفظ دینش به حبشه هجرت کرد، و وقتی که از حبشه با عده‌ای از مسلمانان به مدینه بازگشت، رسیدن او به مدینه با فتح خیبر مصادف شد، رسول خدا، جعفر را در بغل گرفت و ببوسید و چنین گفت: «نمی‌دانم از آمدن جعفر دل شادترم و یا از فتح خیبر». و نیز از رسول خدا شنیده شد که می‌فرمود: «مردم از ریشه‌های گوناگون هستند، و من و جعفر از یک ریشه هستیم. جعفر با سپاهی که در سال هشتم هجرت به سوی

روم می‌رفت، عازم جهاد بارومیان شد. رسول خدا چنین قرار داده بود که فرماندهی سپاه با زیدبن حارثه (۹) باشد و اگر او کشته شود فرماندهی با جعفر بن ابی طالب خواهد بود. (۱۰). سپاهیان اسلام رفتند، تا به حدود بلقاء رسیدند، در آن جا با سپاهیان هرقل روبه‌رو شدند. مسلمانان در دهکده موته جای گرفتند و جنگ خونینی در گرفت و زید در حالی که پرچم رسول خدا را در دست داشت و جنگ می‌کرد، رومیان او را بانیزه‌های خودشان قطعه قطعه کردند. جعفر، پرچم را به دست گرفت و به نبرد پرداخت. تا این که دست راستش از تن جدا شد. جعفر علم را به دست چپ گرفت و به نبرد ادامه داد، دست چپش هم جدا شد. علم را در بغل گرفت و آن قدر پای داری کرد تا کشته شد. جعفر نخستین فرزندان ابوطالب است که در راه اسلام کشته شده. مادر عبدالله بن جعفر، اسماء دخت عمیس است، وی خواهر میمونه ام‌المؤمنین و سلمی همسر حمزه بن عبدالمطلب و لبابه همسر عباس ابن عبدالمطلب است. (۱۱). جعفر با اسماء ازدواج کرد و او مادر همه فرزندان جعفر است. اسماء پس از شهادت جعفر به همسری ابوبکر درآمد و برای او محمد بن ابی بکر را آورد و پس از مرگ ابوبکر، علی بن ابی طالب او را گرفت، اسماء برای علی، یحیی و محمد اصغر را آورد. واقعی در تاریخش می‌گوید که عون و یحیی را بیاورد. شوهر زینب، عبدالله بن جعفر، در حبشه متولد شد، عبدالله، نخستین نوزاد است از مسلمانان مهاجر به حبشه که در آن دیار به دنیا آمده است. ابن حجر در اصابه (۱۲) نقل می‌کند که رسول خدا فرمود: «خوی و خلقت عبدالله به من می‌ماند» سپس دست راست عبدالله را گرفته و چنین فرمود: «بارالها! خاندان جعفر را برقرار بدار و کسب و کار را برای عبدالله مبارک گردان. این جمله را سه بار مکرر می‌کند. و سپس می‌فرماید: «من در دنیا و آخرت سرور آن ها هستم. عبدالله مردی بود بزرگ، جوان مرد، دلیر، پاک‌دامن، و مرکز جود و سخا نامیده شد؛ احسان فروشی نمی‌کرد و نیکی را نمی‌فروخت و هیچ مستمندی را از درخانه‌اش ناامید بر نمی‌گردانید. محمد بن سیرین می‌گوید: بازرگانی شکری به مدینه آورد و به فروش نرفت. این خبر به عبدالله بن جعفر رسید. به پیش‌کارش فرمان داد که آن شکر را بخرد و به مردم ببخشد. زید بن معاویه مال گزافی به طور هدیه برای او فرستاد. موقعی که مال به دست عبدالله رسید، آن را میان اهل مدینه قسمت کرد و از آن به منزل خود هیچ نبرد. این شعر عبدالله بن قیس رقیات است که می‌گوید: من مانند فرزند نامدار و سفید بخت جعفر هستم. او چون می‌دانست که مال باقی نخواهد ماند، به مستمندان و بی‌چارگان ببخشید و نام خود را جاویدان کرد. و این سخن عبدالله بن ضرار است که در ستایش عبدالله می‌گوید: ای فرزند جعفر، تو بهترین جوان مردان هستی و برای هر کس که در خانه‌ات رابزند و فرود آید بهترین میزبانی. میهمانانی بسیار در نیمه شب به خانه تو آمدند، هر غذایی که خواستند آماده بود و چه سخنان شیرینی از تو شنیدند و چه گشاده رویی‌هایی از تو بدیدند. ابن قتیبه در عیون الاخبار نقل می‌کند (۱۳) که هنگامی که معاویه از مکه باز می‌گشت، به مدینه آمد و هدایا و مال بسیاری برای حسن و حسین و عبدالله بن جعفر و محترمان دیگر فریش فرستاد. به فرستادگان سفارش کرد که پس از رسانیدن مال، قدری درنگ کنند و ببینند هر کدام با هدایای خود چه می‌کنند. وقتی که فرستادگان رفتند که هدایا را برسانند، معاویه به اطرافیان خود روی کرده، چنین گفت: اگر بخواهید، به شما می‌گویم که هر کس با هدیه‌اش چه خواهد کرد. اما حسن، مقداری از عطریات هدیه‌اش را به زنان خود داده و بقیه را به هر کس که نزد او بود، می‌بخشد. اما حسین، از کسانی که پدرانشان در صفین کشته شده و یتیم شده‌اند، شروع می‌کند، اگر چیزی بماند، شترهایی قربانی کرده و تقسیم می‌کند و شیر تهیه کرده به مردم می‌دهد.

قسمت دوم

اما عبدالله بن جعفر، به غلام خود می‌گوید: بدیخ، قرض‌های مرا ادا کن و اگر چیزی ماند وعده‌هایی که به مردم داده‌ام انجام بده. و اما فلاں... تا آخر. فرستادگان که باز گشتند و هر چه دیده بودند گزارش دادند، همان‌طور بود که معاویه گفته بود. عبدالله در بخشش‌های خود اسراف می‌کرد، و از آن که مالش از میان برود و یابه دشمنانش برسد ابایی نداشت. اگر در کفش به جز جانش نباشد، همان را خواهد بخشید، حاجتمند باید از خدای پرهیزد که آن را تقاضا نکند. زناشویی مبارک بارور شد؛ زینب دختر زهرا

برای عبدالله بن جعفر چهار پسر آورد: علی، محمد، عون اکبر، عباس، هم چنان که دو دختر آورد که یکی از آن دوام کلثوم است که معاویه با زیرکی سیاسی خود می‌خواست او را به همسری یزید در آورد، تا از پشتیبانی بنی‌هاشم استفاده کند. عبدالله، اختیار دختر را به دست خالوی او امام حسین داد، آن حضرت هم دختر را به پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر بن ابی‌طالب تزویج کرد. ازدواج زینب میان او و پدر و برادرانش جدایی نینداخت، محبت امام علی به دختر و برادر زاده‌اش به اندازه‌ای بود که آن دو را هم چنان نزد خود نگاه داشت تا وقتی که علی زمامدار مسلمانان شد و کوفه را پایتخت قرار داد، آن دو با آن حضرت به کوفه آمدند و در مرکز خلافت زیر سایه امیرالمؤمنین می‌زیستند. در جنگ‌های آن حضرت، عبدالله در کنار عموی خود ایستاده و نبرد می‌کرد و یکی از سرداران آن حضرت در صفین بود. مردم که می‌دانستند عبدالله نزد دودمان پیغمبر ارزش و احترامی دارد، او را وسیله‌ای پیش امیرالمؤمنین و دو فرزندش حسن و حسین قرار می‌دادند، چون که خواهش او رد نمی‌شد و امیدش ناامید نمی‌گردید. در اصابه از محمد بن سیرین نقل می‌کند که یکی از دهقانان اراضی سواد (۱۴) از عبدالله خواست که در باره حاجتی با علی سخن گوید، علی حاجت آن مرد را برآورد. آن مرد چهل هزار برای عبدالله فرستاد، عبدالله آن را نپذیرفت و چنین گفت: مانی‌کاری را نمی‌فروشیم. (۱۵). ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین (۱۶) نقل می‌کند: وقتی که حسن بن علی از دنیا رفت، اهل بیت پیغمبر بنابر وصیتی که امام حسن نموده بود خواستند که آن حضرت را در کنار رسول خدا به خاک سپارند، بنی‌امیه اسلحه پوشیده و مانع شدند و مروان حکم چنین می‌گفت: چه جنگ‌هایی که از صلح بهتر است؟ آیا عثمان را در دورترین نقاط بقیع دفن کنند، ولی حسن در خانه رسول خدا (ص) دفن شود؟ تا من بتوانم شمشیر بردارم، هرگز این کار نخواهد شد. حسین نپذیرفت و گفت: چاره‌ای نیست جز آن که برادرش در کنار جدش به خاک سپرده شود. نزدیک بود فتنه‌ای روی دهد، اگر عبدالله جعفر پا در میان نمی‌گذاشت. او به پسر عمویش حسین عرض کرد: تو را به حق من که کلمه‌ای بر زبان نیاوری. عبدالله، عمو زاده خود حسن را به سوی بقیع برد و در همان جایی که مادرش زهرا به خاک سپرده شده بود (۱۷) دفن گردید (۱۸) و مروان حکم بازگشت. زینب در آغاز جوانی چگونه بوده است؟ مراجع تاریخی از وصف رخساره زینب در این اوقات خودداری می‌کنند، زیرا که او در خانه و روبسته زندگی می‌کرده و ما نمی‌توانیم مگر از پشت پرده وی را بنگریم. ولی پس از گذشتن ده‌ها سال از این تاریخ، زینب از خانه بیرون می‌آید و مصیبت‌جانگداز کربلا- او را به ما نشان می‌دهد و کسی که او را به چشم دیده برای ما وصفش می‌کند و چنین می‌گوید - چنان که طبری نقل کرده است: گویا می‌بینم زنی را که مانند خورشید می‌درخشید و با شتاب از خیمه‌گاه بیرون می‌آمد. (۱۹). پرسیدم: او کیست؟ گفتند: زینب دختر علی است. هنگامی که زینب پس از شهادت امام حسین به مصر می‌رود، عبدالله بن ایوب انصاری در وصفش می‌گوید: ... به خدا که من صورتی مانند آن ندیدم، گویا پاره‌ای از ماه بود. در صورتی که این بانوی بزرگ در آن وقت در پنجاه و پنجمین سال زندگی خود بود، غریب بود، خسته و کوفته بود، مصیبت‌زده و داغ دیده بود، پس جمال زینب در آغاز جوانی پیش از آن که سالمند بشود، و مصایب جانگداز خوردش کند و جام داغ دیدگی را تا پایان بدو بنوشاند، چگونه بوده؟! اما شخصیت زینب، بهتر است که - در این جا نیز - منتظر شویم تا این که حوادث از دلیری و پای‌داری او پرده بردارد، و او را در بهترین نمونه از دلاوری و زیربار ظلم نرفتن و بزرگ منشی به ما بنمایاند. به همین زودی تعجب مورخان از ایستادگی زینب و استقامت او در برابر یزید بن معاویه آشکار می‌شود. ابن حجر در اصابه برای ما مطلبی نقل می‌کند که از قدرت زینب در سخن و نیرومندی‌اش در استدلال خبر می‌دهد. (۲۰). و در آینده نزدیکی مردم آن عصر در کربلا و در مجلس استان‌دار کوفه و مجلس یزید بن معاویه سخنانی از زینب می‌شنوند که فصاحت و بلاغتش همه را متعجب می‌کند، به همان اندازه‌ای که امروز ما را به تعجب می‌اندازد و همگی به فوق‌العادگی او و سخنوری او و سحر بیانش گواهی می‌دهند. جاحظ در کتاب البیان والتبیین از خزیمه اسدی نقل می‌کند: پس از شهادت امام حسین وارد کوفه شدم و سخنان پر مغز و شیوای زینب را شنیدم، من ناطق‌تر و گوینده‌تر از او زنی را ندیدم. گویا از زبان امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب سخن می‌گفت. این شمایل زینب است به طوری که او را

در کربلا دیده‌ایم، و چنان که در زمان جوانی‌اش نمونه‌ای از فضایل برای ما نمایان شده، زیرا می‌شنویم که او در مهربانی و رقت قلب به مادرش و در دانش و پرهیزگاری به پدر مانند بوده. و چنان که بعضی از روایات می‌گوید: زینب دارای مجلس علمی ارجمنندی بوده که زنانی که می‌خواستند احکام دین را بیاموزند، در آن مجلس حاضر می‌شده و کسب‌دانش می‌کرده‌اند. صفات برجسته‌ای در زینب جمع بوده که هیچ یک از زنان عصر او دارا نبوده‌اند، لذاست که «بانوی خردمند بنی‌هاشم گردید. ابن عباس که از او روایت می‌کند، می‌گوید: «بانوی خردمند ما زینب دختر علی چنین گفت. زینب، بدین لقب به طوری معروف شده بود که وقتی «بانوی خردمند» می‌گفتند، زینب فهمیده می‌شد. فرزندان او به چنین لقبی افتخار می‌کردند و به «زادگان بانوی خردمند» شناخته شده بودند.

پیش درآمدهای شوم طوفان

قسمت اول

ما خود را در گرداب‌های سهمگین حوادث سیاسی که برای خاندان علی رخ داده‌نی‌انداختیم، اگر زینب دور از این حوادث می‌بود و در حجاز مانده، به زندگانی اختصاصی خود ادامه می‌داد و تمام کوشش خود را در به دوش کشیدن بارشوهرداری و مادری به کار می‌برد. ولی اوضاع و احوال، او را به مرکز حوادث کشانید. حوادث هولناکی که با فشاری چنان سخت، دولت اسلام را در هم پیچانیده بود. پس ما مجبوریم درنگی کرده و پیش‌آمدهای شومی که آن طوفان سرکش و آن تندباد بی‌رحم را به ما خبر می‌دهد، درنظر بگیریم. فترتی طولانی می‌گذرد که زینب در این مدت از گردباد حوادث دور است، بلکه گاه‌گاهی رد زینب را هم در فریادهای رعدآسای حوادثی که گوش‌ها را کر می‌کند و سرها را به دوران می‌اندازد، گم می‌کنیم. ولی در آخر کار می‌بینیم که تمام این حوادث سهمناک، زمینه را آماده کرده که بانوی کربلا نمایان شود. از این جا عذر ما آشکار می‌شود، اگر از هنگامه‌های سیاسی - که به گمان بعضی بازینب مگر به واسطه بستگی او با فرماندهان و پیشوایان آن‌ها و موقعیت او در خاندان بنی‌هاشم تماسی ندارد - سخن را طولانی کنیم. علاوه بر این، گاهی می‌بینیم که در تمام این پیش‌آمدهای سهمگین، مقدماتی بوده که در زندگانی زینب اثری بسزاداشته و او را برای آینده‌ای هراسناک آماده کرده است. برای زینب چنین تقدیر شده بود که جریان حوادث را از نزدیک بنگرد، او می‌بیند که خلافت از ابوبکر به عمر می‌رسد. سپس در سال ۲۳ هجری به دست عثمان می‌افتد تا معرکه‌ای خرد کننده آغاز شود، آن هنگامه و آشوبی که شاید تا به امروز آتش آن خاموش نشده باشد. زینب، طنین فریادهای عایشه‌ام المؤمنین را می‌شنود که مردم را به شورش تحریک می‌کند و از شهید خون‌خواهی می‌کند و در میان انبوه مردم فریاد می‌کشد که، ولگردان شهرها و غلامان اهل مدینه، خون حرام را در ماه حرام ریختند و شهرمحترم را بی‌احترام و مال محترم را بی‌حرمت کردند، به خدا که یک‌انگشت عثمان از تمام طبقات زمین، مانند این مردم، بهتر است. ای مسلمانان! مبادا برگرد این‌ها جمع شوید و بگذارید دگری آن‌ها را نابود کند و جمعیان را پراکنده گردانند. سپس در حالی که بر شتری بی‌خیر سوار است، بر علی‌امیرالمؤمنین خروج می‌کند و پیشوایی شورشیان بر ضد علی را عهده‌دار می‌شود. علی، کشنده عثمان نبود، و نه بر قتل او تحریکی کرده بود، و نه بدان راضی بود، و هم چنین عایشه نه از عثمان دل خوشی داشت، و نه ولی خون عثمان بود، و خودش چه اندازه مردم را برای کشتن او تحریک کرده بود و چه بسیار انتقادهایی کرده بود که مردم را بر وی بشورانند. مورخان فراموش نکردند روزی را که عایشه از عثمان خشمگین شده بود زیرا نصیحتش را کم کرده بود. عایشه منتظر فرصت بود، تا روزی عثمان را دید که برای مردم سخنرانی می‌کند. پیراهن رسول خدا (ص) را برداشت و فریاد کشید: ای مسلمانان! این تن پوش رسول خداست که هنوز کهنه نشده ولی عثمان سنت او را کهنه کرده است! بارها از عایشه شنیده شده بود که می‌گفت: این یهودی لنگ (عثمان) را

بکشید زیرا یهودی لنگ کافر شده است. من کسی از مورخان را نمی‌شناسم که در این تردید کند که اگر خلافت به علی بن ابی طالب نمی‌رسید، عایشه شورش نمی‌کرد. مدائنی نقل می‌کند: موقعی که عثمان کشته شد، عایشه به مکه رفته بود، و از آن جا بیرون می‌آمد که خبر کشته شدن عثمان بدو رسید. او تردید نداشت که طلحه خلیفه خواهد شد. پس چنین گفت: مرده باد آن یهودی لنگ، زنده باشی ای صاحب انگشت (و این کلمه کنایه از طلحه بود که انگشت او در جنگ احد، هنگام دفاع از رسول خدا جدا شده بود) آفرین ای ابوشبل، آفرین ای پسر عمو، گویا من بر انگشتش می‌نگرم و می‌بینم که مردم برای بیعت کردن با او هجوم آورده‌اند. پس از کشته شدن عثمان، طلحه، کلیدهای بیت‌المال را در دست گرفت و اسبان اصیلی که در خانه خلیفه مقتول بود، به تصرف آورد. موقعی که عایشه در راه خبردار شد که مسلمانان با علی بیعت کرده‌اند، فرمان داد که او را به مکه برگردانند و پیوسته می‌گفت: عثمان را مظلوم کشتند. کسی این سخن او را شنید و بدو گفت: مگر من از تو نشنیدم که می‌گفتی: «مرده باد یهودی لنگ و ما تو را می‌دیدیم که دشمن‌ترین مردم با عثمان بودی؟ طبری در تاریخش نقل می‌کند: چون عثمان کشته شد، گریختگان به سوی مکه روی آوردند و عایشه برای به جا آوردن عمره به آن جا رفته بود. همین که به او خبر دادند که عثمان کشته شده است، سخنی گفت که معنایش این است: سرانجام کسی که گوش به اعتراضات اصلاحی شما مردم ندهد، چنین خواهد بود. تا آن که عمره را به جا آورد و از مکه خارج شد. مردی را از لیث که خویشان مادری او بودند بدید، نام او عیید بن ابی سلمه معروف به ابن ام کلاب بود، عایشه از او پرسید: خبر چیست؟ آن مرد در جواب گنگ شده و من من کرد. عایشه گفت: چیست؟ به زبان ماست یا به سود ما؟ آن مرد گفت: عثمان کشته شد و لب فرو بست. عایشه پرسید: بعد چه کار کردند؟ آن مرد گفت: اهل مدینه همه با هم قدرت را در دست گرفتند، و کار را به بهترین مجرای خود بینداختند؛ همگی اتفاق کردند که علی بن ابی طالب خلیفه مسلمانان و زمام‌دار گردد. عایشه گفت: کاش آسمان بر زمین فرو آید، اگر پیشوای تو زمام‌دار مسلمانان شده باشد، مرا برگردانید، مرا برگردانید. به مکه بازگشت، و سخن معروف خود را بگفت و آن را تکرار می‌کرد: به خدا، عثمان مظلوم کشته شده، به خدا از او خون‌خواهی خواهم کرد! ابن ام کلاب از او پرسید: چرا؟ مگر تو نخستین کسی نبودی که از او رو گردان شدی؟ مگر تو نبودی که می‌گفتی: یهودی لنگ را بکشید که کافر شده است؟ عایشه جواب داد: آن ها توبه‌اش دادند، و پس از آن او را کشتند. من در باره عثمان سخنی گفتم و مردم نیز سخنی گفتند، ولی سخن کنونی من از سخن نخستین من بهتر است. ابن ام کلاب با اشعاری جوابش را می‌دهد که طبری نقل می‌کند: فتنه و فساد از تو برخاست و تغییر و تبدیل از تو پیدا شد. طوفان آشوب را توبه جنبش در آوردی و رگبار شورش و طغیان را تو سرازیر کردی. تو بودی که به کشتن خلیفه فرمان دادی و به ما بگفتی که او کافر شده است. فرض کن که ما، در این کشتن، تو را اطاعت کردیم. کشته عثمان آن کسی است که فرمان قتل او را صادر کرده است. نه آسمان بر سر ما فرود آمد و نه ماه تیره شد و نه خورشید گرفت. (۲۱). پس عایشه بدون آن که به چیزی توجه کند، شتر خود را برگردانیده و به سوی مکه بازگشت. و فتنه‌ای کور و کر برپا کرد تا از علی انتقام بکشد. علی کسی بود که از وقتی که عایشه در خردسالی به خانه محمد (ص) قدم نهاده با علی از در مسالمت در نیامده بود. عایشه فراموش نکرده بود که علی شوهر فاطمه بوده، و فاطمه دخت... خدیجه. خدیجه آن زن مهربان و دوست داشتنی، و فرزند آور پیغمبر، خدیجه زنی است که زمان حیاتش دل مردش را مسخر کرده و در مدت مرگش هم در دل مردش جای داشت و هیچ‌گاه از دل مردش بیرون نرفت و عایشه با همه جوانی و زیبایی و طراوت و زنده دلی وزیر کی، نتوانست خدیجه را از آن جا دور کند. و نیز عایشه از سخن علی در داستان افک چشم پوشی نکرده بود، علی از کسانی بود که به رسول خدا (ص) پیشنهاد کرد که عایشه را طلاق دهد زیرا زن بسیار است. و نقل شده که علی به رسول (ص) عرض کرد: از خدمت کار تحقیق کنید و او را بترسانید، و اگر در انکارش پافشاری کرد وی را بزنید. بسیار چیزها گفته شده بود که عایشه به تمام آن ها گوش داده بود و به خاطر سپرده بود، و نتوانسته بود فراموش کند. وقتی آتش فتنه زبانه کشید، زینب سی ساله بود و با شوهر و فرزندانش در پایتخت زندگی می‌کرد، و از نزدیک بر شعله‌های آتشی که عایشه برافروخته بود

وزمام آن را در دست گرفته بود می‌نگریست، و پدرش امیرالمؤمنین را می‌دید که در معرکه‌ها غوطه‌ور است، از جنگ جمل فارغ می‌شود، باید با معاویه و سپاه شام بجنگد، از نبرد صفین که فارغ می‌شود، باید در نهروان با خوارج به کارزار پردازد، به همین ترتیب علی مدت پنج سال آزارگار گرفتار بود. در این جا، تاریخ، برای زینب، شرکت فعلی در هیچ معرکه‌ای را ذکر نمی‌کند. تنها عایشه است که قهرمان آن سپاه کاری است که در تاریخ به نام جنگ جمل معروف شده است. جمل، شتری است که عایشه بر آن سوار شده و ریاست شورشیان ماجراجو رابه عهده گرفته بود. سر فرماندهی‌اش با وی بود، او بود که پیوسته فرمان صادر می‌کرد و افسران سپاه را تعیین می‌نمود، و فرستادگانی به ضمیمه نامه‌هایی به این سو و آن سو به راست و چپ می‌فرستاد و نامه‌ها را به عبارت زیر آغاز می‌کرد: از عایشه دختر ابوبکر، ام المؤمنین، حبیبه رسول خدا(ص) به فرزند پاک خود فلان. اما بعد، چون این نامه به تو رسید بیا و ما را یاری کن و اگر نمی‌کنی مردم را از گرد علی پراکنده گردان. کسانی از او پیروی کردند و کسانی سخن او را نپذیرفتند و چنین پاسخ دادند: اما بعد، من فرزند پاک تو هستم. در صورتی که کناره‌گیری کرده به خانه‌ات بازگردی و گر نه من نخستین کسم که با تو ستیزه کنم. یا این چنین می‌گفتند: خدای رحمت کند ام المؤمنین عایشه را! او مامور است که در خانه‌اش بنشیند و ما ماموریم که نبرد کنیم، عجب این جاست که آن چه را که او بدان مامور است، زیر پامی‌نهد و ما را بدان امر می‌کند، ولی خودش می‌خواهد ماموریت ما را عهده‌دار شود و ما را از آن باز دارد. بنی‌امیه برای این شورش و طغیان سرکیسه را شل نموده و ثروت‌های گزافی خرج کردند و از گوشه و کنار به سوی مکه که عایشه در آن جامردم را به شورش می‌خواند، روی آوردند. موقعی که عایشه با سپاهیان‌ش از مکه خارج شد، آنان سه هزار تن بودند، سپاهی‌را حرکت داد تا به بصره رسید، در آن جا در میان جمعیت انبوهی نطقی ایراد کرده چنین گفت: مردم به عثمان تهمت می‌زدند و از کارمندان او خرده می‌گرفتند و به مدینه می‌آمدند و از ما نظر می‌خواستند. ما که در ایرادهای آن‌ها تامل می‌کردیم، می‌دیدیم عثمان پاک و پاکیزه و وفادار است. ما به شکایت کنندگان که نظر می‌انداختیم، می‌دیدیم مردمی بدرفتار و دروغگویند، آن چه می‌گویند، به جز آن چیزی است که دردل دارند. هنگامی که در اثر کثرت جمعیت نیرومند شدند، به خانه عثمان ریختند و خون حرام و مال حرام را حلال شمردند و شهر محترم مدینه را بی‌احترام کردند بدون آن‌که خونی بر گردن عثمان باشد و یا این مردم در این کار عذری داشته باشند. مردم در اثر سخنان عایشه تحریک شده و به جنب و جوش افتادند، عایشه فریاد کشید: ای مردم! ساکت باشید. مردم ساکت شدند و عایشه به سخن خود ادامه داده چنین گفت: هر چند که امیرالمؤمنین عثمان تغییر و تبدیلی در دین داده بود! ولی گناه خود را با توبه شست و مظلوم و پشیمان کشته شد، او را ناروا کشتند و سرش را بریدند، جوری که شتر راسر می‌برند.

قسمت دوم

آری، قریش سعادت و هدف خود را با تیر زد و دهان خویشتن را به دست خودخونین کرد و از کشتن عثمان سودی نبرد و به آن راهی که می‌خواست برود نرفت، به خدا، بلاهایی خواهد دید که از آن نجات نخواهد داشت، بلایی که هر غافل خفته‌ای را بیدار کند و هر نشسته‌ای را به پای خیزاند. بر قریش، مردمانی مسلط خواهند شد که به آن‌ها رحم نکنند و با آن‌ها با بدترین شکنجه‌ها معامله کنند. آهای مردم! گناه عثمان به اندازه‌ای نرسیده بود که خوش حلال شود، او را چنان فشردید که پارچه‌تر را می‌فشارید. سپس بر او تاختید و او را کشتید، پس از آن که توبه کرده بود و از گناهان پاک شده بود. آن گاه با پسر ابوطالب بیعت کردید بدون آن که با جماعت مشورت کنید، آیا مرا دیدید که به واسطه خاطر شما از تازیانه عثمان و زبان هرزه‌درای او خشمگین شدم ولی انتظار دارید که برای عثمان از شمشیرهای شما خشمگین نشوم؟ بدانید که عثمان مظلوم کشته شده است، کشتن گان عثمان را بجوید و هنگامی که بر ایشان دست یافتید آن‌ها را بکشید، سپس خلافت را در اختیار کسانی که امیرالمؤمنین عمر انتخاب کرده بود بگذارید، مشروط بر آن که کسانی که در خون عثمان دست داشته‌اند داخل نشوند. عایشه در شنوندگان کسی را دید که به وی پاسخ می‌دهد:

ای ام‌المؤمنین! به خدا، کشته شدن عثمان از این کوچک‌تر است که تو فرمان خدا را زیر پا نهی و از خانه بیرون شوی و بر این شتر پلید سوار شوی، از جانب خدای برای تو پرده و حرمتی قرار داده شده بود، تو پرده را دریدی و حرمت خود را از میان بردی! در پی او جوانی از بنی سعد روی سخن خود را به طلحه و زبیر کرده چنین گفت: ای زبیر! تو یاور فداکار رسول خدا (ص) بودی و ای طلحه! تو با دست رسول خدا را از گزند دشمن نگه‌داری کردی، می‌بینم ام‌المؤمنین را به همراه خودتان آورده‌اید! آیا زنان خودتان را نیز همراه آورده‌اید؟! آن دو گفتند: نه. آن جوان گفت: پس من از شما نیستم، سپس شعری سرود که خطابش به آن دو بود: همسران خود را در پس پرده نگاه داشتید، ولی مادران «همسر رسول خدا» را به پیش انداخته به این و آن سو کشانیدید، به جان خودت که این منتهای بی‌انصافی است. از طرف خدا به او امر شده بود که در خانه‌اش بنشیند و بیرون نیاید، ولی خودش خواست که بیابان‌های خشک را بپیماید و از این شهر بدان شهر برود. و برای آن که به مقصود برسد، فرزندان با تیر و نیزه و شمشیر بجنگند و کشته شوند. به دست طلحه و زبیر پرده احترام او دریده شد، این رفتار آن‌ها برای ما بس است که به ما خبر دهد که آنان چگونه مردمی هستند. احنف بن قیس برخاست و عایشه را مخاطب قرار داده چنین گفت: از تو پرسشی دارم، و بسیار جدی می‌پرسم، نباید از من دلگیر شوی. آیا در این شورش که به پا کرده‌ای از رسول خدا (ص) دستوری داری؟ عایشه گفت: نه. احنف پرسید: آیا از رسول خدا (ص) نوشته‌ای داری که تو از لغزش بر کناری واشتباه نمی‌کنی؟ عایشه گفت: نه. احنف گفت: راست گفتی، خدای برای تو مدینه را خواسته بود، پس تو چرا اطاعت نکردی و بصره را برگزیدی؟ خدای به تو امر کرده بود که در خانه پیغمبرش (ص) بمانی، ولی تو چرا به خانه یکی از فرزندان ضربه مسکن کردی؟ ای ام‌المؤمنین! مرا آگاه نمی‌کنی که برای جنگ و خون‌ریزی آمده‌ای یا برای صلح و آشتی؟ عایشه خشم خود را فرو برده، پاسخ داد: برای صلح و آشتی. احنف گفت: به خدا، اگر می‌آمدی و در میان مسلمانان جز کتک کاری با کفش و زد و خورد با سنگ‌ریزه چیز دیگری نبود، به دست تو آشتی نمی‌کردند، چه برسد که وقتی آمده‌ای که شمشیرها را به شانه آویخته‌اند، و برای خون‌ریزی آمده شده‌اند؟ عایشه ندانست که چه جواب گوید و دردمندان چنین گفت: بدگویی احنف به من، حلم و بردباری او را از میان برد، ناخلفی فرزندانم را به خدا شکایت می‌کنم. هنگامی که سپاه علی و سپاه عایشه باهم روبه‌رو شدند، عایشه خواست که آتش دشمنی را دامن بزند و دلیری سپاه خود را بیفزاید، روی به سمت راست کرده پرسید: چه کسانی هستید؟ پاسخ دادند: قبیله بکر بن وائل. عایشه گفت: شاعر در باره شما می‌گوید: چنان غرق در آهن و فولاد به سوی ما آمدند که گویی در سرافرازی جاویدان و شکست‌ناپذیری، قبیله بکر بن وائل بودند. پس به سمت چپ روی کرده می‌پرسد: در سمت چپ من چه کسانی هستند؟ جواب می‌دهند: فرزندان تو قبیله ازد. عایشه فریاد برآورد: زنده باد دودمان غسان، جنگ‌جویی و مردانگی که ما از شما می‌شنیدیم، نگاه‌داری کنید. شاعر می‌گوید: از دودمان غسان کسی جنگید که شایستگی حفظ نام نیک آن را داشت. سپس به لشکری که جلو رویش بودند روی کرده پرسید: چه کسانی هستید؟ گفتند: بنی‌ناجیه. عایشه گفت: به به از این شمشیرهای برنده ابطحی و قرشی، پیکاری کنید که دشمن، یک‌دیگر را سپر خود کنند. گویی آتشی از کینه و درندگی در سپاهیان بی‌فروخت. پرچم‌داران که در خط بینی شترش ایستاده بودند، هر کدام در پی دیگری دلیرانه پایداری می‌کردند. کشته می‌شدند، این که می‌افتاد، آن پرچم را می‌گرفت و بر پامی داشت، سراینده آن‌ها می‌گوید: ای مادر ما ای همسر پیغمبر. ای همسر مرد بابرکت و رستگار. ما فرزندان ضربه نخواهیم گریخت تا مجموعه‌هایی را ببینیم که بر زمین روی هم ریخته. از سپاه علی کسی به او جواب می‌دهد و رجز می‌خواند: ای مادر ما که نامهربان‌ترین مادری هستی که ما دیده‌ایم. مادر به فرزند خود غذا می‌دهد و ترحم می‌کند. آیا نمی‌بینی چه دلیرانی مجروح و پاره پاره شده‌اند؟! و چه دست‌ها و مچ‌هایی از پیکرها جدا شده است؟! دیگری از سپاه عایشه پیش آمده و زمام شتر را به دست می‌گیرد و بر پیکر شهیدی از لشکریان علی می‌گذرد و می‌گوید: آیا تو شنوایی از علی داشتی و فرمان‌پذیر او بودی؟ و دست از یاران همسر پیغمبر برداشتی؟ پیش از آن که مزه تیزی شمشیر را بچشی. آن گاه روبه سوی عایشه کرده و فریاد می‌زند: ای مادر ما ای عایشه! پریشان مباش. در قبیله ازد مردم

بزرگوار موجود است. یکی از یاران علی که او را می‌بیند به‌سویش تاخت آورده و رجز می‌خواند و می‌گوید: شمشیرم را برهنه کرده بر قبیله ازد می‌تازم. و آن را بر پیر و جوانشان می‌نوازم. و کار هر قوی هیکل و دلاورشان را می‌سازم. هنگامه خونین هم چنان ادامه داشت، تا وقتی که دست و پای شتر عایشه قطع شد و نزدیک بود که عایشه تلف شود، ولی علی نجاتش داد، و منادی او فریاد برآورد: کسی حق ندارد هیچ مجروحی را بکشد و هیچ گریخته‌ای را تعقیب کند، و به کسی که به جنگ پشت کرده نیزه زند، از نیروی دشمن، هر کس اسلحه‌اش را ببندد از در امان است و هر کس در خانه‌اش را ببندد در امان است. امیرالمؤمنین پس از آن که فتح کرد، مدتی بایستاد و نظری بر کشتگان که به ده هزار تن می‌رسیدند بینداخت، کشتگانی که همه عرب بودند و مسلمان و در میان آن‌ها اصحاب پیغمبر و نگه‌دارندگان قرآن و حافظان سنت پیغمبر یافت می‌شدند. سپس روی بگردانید و به سوی آسمان دست بلند کرده و با حالت گریه و زاری گفت: بار خدایا! درد دلم را به تو می‌گویم. و از رفتار قبیله‌ام که چشمم را تار کرده، به تو شکایت می‌کنم. زادگان مضر را هریک به دیگری کشتم. روح خود را آسوده کردم، زیرا قبیله پلید خود را کشتم. آن گاه بر کشته‌های سپاه کوفه و بصره نماز خواند. عایشه به مدینه بر گردانیده شد، پس از این که به تنهایی، قهرمانی معرکه خونینی را به عهده گرفت، و برای هیچ زنی در کنار خود جایی خالی نگذاشت که بیاید و تقدیرش کند، مگر آن که کلمه عبرتی بر زبان آورد و یا کوشش بی‌بها از خود در هنگامه‌ای بروز دهد. ام سلمه دوست می‌داشت که قدم از خانه بیرون گذارده، علی را یاری کند، ولی چون که ام‌المؤمنین بود نخواست به چیزی که عایشه گرفتار شد، گرفتار شود. ام سلمه نزد علی آمد و فرزندش عمرو را تقدیم کرد که در راه علی جان‌بازی کند و چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! اگر معصیت خدای نمی‌بود و تواز من می‌پذیرفتی، هر آینه با تو بیرون می‌آمدم، اینک این فرزند من عمرو است که او را از جان خود بیشتر دوست می‌دارم، در رکاب تو خواهد آمد، و در تمام نبردها به یاری تو جان‌فشانی خواهد کرد. ام سلمه نزد عایشه شد و با وی چنین گفت: این چه بیرون رفتنی است که تو روی؟ خدای پشتیبان این مردم است و همه چیز را می‌نگرد، اگر من به این راهی که تو می‌روی، قدمی گذارم و آن گاه به من گفته شود: داخل بهشت شو، من از روی محمد (ص) شرم می‌کنم زیرا پرده‌ای را که بر من کشیده بود دریده‌ام. ولی عایشه بر نگشت. بلکه هم چنان به سیر خود ادامه داد و همه امهات مؤمنین از او جدا شدند، با آن که همگی با هم به مکه رفته بودند، همه بازگشتن به سوی مدینه را بر رفتن به سوی بصره برای جنگ با علی ترجیح دادند. مگر حفصه دخت عمر که او گفت: رای من تابع رای عایشه است. و خواست که همراه عایشه به سوی بصره برود، ولی برادرش عبدالله بن عمر نگذاشت. حفصه چاره‌ای جز این ندید که از عایشه معذرت بخواهد و در خانه بنشیند. به این ترتیب، عایشه به تنهایی، قهرمانی این کارزار و سرفرومانده‌ی آن را در دست گرفت، ولی زینب در پس پرده پنهان بود چنان که از او اثری نمی‌بینیم و از او آوازی نمی‌شنویم زیرا تقدیر، او را ذخیره کرده بود تا نوعی دیگر قهرمانی کند، و او را در پشت پرده نگه‌داری نمود تا پس از گذشت یک ربع قرن، موقع نمایان شدن او در کربلا برسد. ولی با این حال، زینب در پایتخت که مرکز پیش‌آمدها و محور اساسی تحولات بود، می‌زیست و چنان که قبلاً اشاره کردیم پدرش امیرالمؤمنین را با نگرانی و پریشانی می‌نگریست، که پشت سرهم در دریا‌های آشوب غوطه‌ور است، از جنگ جمل فارغ می‌شود، باید به سوی صفین به جنگ معاویه برود، و از آن که فارغ می‌شود، باید به سراغ شورشیان نهروان برود، به طوری که در این پنج سال زمامداری‌اش یک‌روز آرام نداشته باشد و آسایش نکند. تا هنگامی که آن شب شوم فرا رسید، شب جمعه نوزدهم رمضان سال چهارم هجری. سپیده دم امام از خانه بیرون آمد و به سوی مسجد بزرگ کوفه شتافت تا نماز جماعت به پا کند. زینب در خانه بود و از جایی خبر نداشت. همین اندازه شنید که صداهای شیون از مسجد بلند است و فریادهایی را که تا چند لحظه پیش به حی علی الصلاة، حی علی الفلاح، الله اکبر، الله اکبر بلند بود، می‌شکافت و پراکنده می‌شود. زینب هراسان و پریشان قلب خود را گرفت و با بهت و اضطراب به این شیون گوش می‌داد، می‌دید که ناله و شیون کم کم به خانه خلیفه رسول خدا نزدیک می‌شود تا وقتی که به فضای خانه رسید. زینب دریافت که این ناله‌های جگر خراشی که جهان را پر کرده است می‌گویند: امیرالمؤمنین کشته شد. در این

وقت، زینب تمام نیروی خود را که به نابود شدن نزدیک بود جمع کرده و بر پای داری و استقامت خویش بیفزود، و به استقبال پدر محبوب بشتافت و بدید پدر را بردوش می‌آوردند زیرا ضربتی کشنده و زهرآلود از شمشیر ابن ملجم بر فرق نازنینش وارد شده است. زینب خود را به روی پدر انداخت تا او را ببوسد، و با اشک دیده، زخم پدر را بشوید، خواهرش ام کلثوم در کنارش ایستاده بود و به قاتل که او رادست بسته آورده بودند می‌گفت: ای دشمن خدا! زخم پدر من خطری ندارد، خدای تو را خوار و ذلیل گرداند. گمان ندارم زینب از عیادت کنندگان، داستان ابن ملجم را نشنیده باشد، که او بادوتن از خوارج پیمان بستند که علی و معاویه و عمرو را به قتل برسانند، تا از برادرانشان که در نهروان کشته شده بودند خون‌خواهی کنند و آن دردی را که از زمان کشته شدن عثمان ظهور نموده بود، ریشه کن سازند. ابن ملجم از مکه بیرون آمده و راه کوفه را پیش گرفت تا به کوفه رسید و پیش یکی از دوستانش که از قبیله تیم‌الرباب بود برفت. در آنجا قطام دختر اخصر را، که پدر و برادرش در نهروان کشته شده بودند، بدید، قطام در زیبایی فوق‌العاده بود، و از زیباترین زنان آن عصر به‌شمار می‌رفت، چشم ابن ملجم که بر قطام افتاد، دل از دست‌بداد و تصمیم به خواستگاری گرفت. قطام پرسید: مهر مرا چه می‌دهی؟ ابن ملجم جواب داد: هر چه می‌خواهی بگویی. قطام با عزمی آهنین و اراده‌ای جدی، چنین گفت: سه هزار درهم و یک غلام و یک کنیز و کشتن علی بن ابی‌طالب.

قسمت سوم

ابن ملجم اندکی به فکر فرو رفت و سپس در حالی که راز خود را پنهان می‌داشت بگفت: هر چه بخواهی می‌دهم، ولی کشتن علی چگونه ممکن است؟! قطام فوراً گفت: از بی‌التفات می‌اوستاده می‌کنی، اگر او را کشتی، دل مرا خنک کرده و زخم درونی مرا شفا بخشیده‌ای، آن وقت با آسودگی و خرمی با هم زندگی می‌کنیم. ابن ملجم اندکی به قطام نگریست و سپس چنین گفت: به خدا، من از این شهر گریزان بودم زیرا در این شهر بر جان خود ایمن نیستم و چیزی مرا بدین شهر نیاورد مگر کشتن علی بن ابی‌طالب. پس هر چه می‌خواهی بخواه که من انجام بدهم داد. قطام برخاست و به دنبال کسانی که بتوانند ابن ملجم را کمک کنند و یاورش باشند، بشتافت. ابن ملجم نیز از آن خانه بیرون رفت و چند روزی در کوفه بماند. در شب موعود، با دو یاور خود به نزد قطام آمد. قطام مقداری پارچه ابریشمین بیاورد و بر سینه‌های ایشان بیچید و شمشیرها را به کمرشان بست و آنان را به سوی آن مقصد شوم روانه کرد. و شد آن چه شد! شاعر می‌گوید: در میان تمام سخاوت‌مندان جهان، چه عرب و چه عجم، کسی را ندیدیم که مانند مهر قطام، مهری قرار دهد. سه هزار درهم پرداد، و غلامی و کنیزی بدهد، و علی را با شمشیر بران بکشد. هیچ مهری، هر چند بسیار گران‌بها باشد، از علی گران‌تر نخواهد بود و هر جنایتی، هر چند بسیار بزرگ باشد، از جنایت ابن ملجم کوچک‌تر خواهد بود. عیادت کنندگان بی‌شمار می‌آمدند و در خانه امیرالمؤمنین می‌ایستادند و می‌گریستند و اجازه برای دیدار علی می‌خواستند. هنگامی که اجازه داده نمی‌شد پی می‌بردند که خطر بزرگ است و زخم عمیق شده، سخن‌گوی آن‌ها به دربان امام گفت: خدمت آقا عرض کن خدای تو را رحمت کند یا امیرالمؤمنین، به خدا سوگند که خدا نزد تو بزرگ بود. پزشکان کوفه را برای درمان زخم علی آوردند. در میان آن‌ها برای درمان زخم شمشیر، کسی داناتر از اثیرین عمروبن هانی نبود، او طبیبی بسیار حاذق بود که زخم‌ها را معالجه می‌نمود. خالد بن ولید در جنگ عین‌التمر او را با چهل تن دیگر اسیر کرده بود. اثیر بر زخم امیرالمؤمنین نظری انداخت و شش گرمی را خواست و رگی از آن بیرون کشید و در شکاف سر فرو برد و بیرون آورد دید سپیدی مغز سر امیرالمؤمنین بر آن نمودار است، پس نومیدانه بگفت: یا امیرالمؤمنین! وصیت‌های خود را بکن زیرا ضربت این دشمن خدا به مغز سرت رسیده است. امام، دو فرزند خود حسن و حسین را بخواند و برای نوشتن وصیت آماده شد. زینب از همان دم اول از بستر پدر جدا نشد. می‌خواست از دیدار پدر، پیش از آن که از دستش برود، توشه‌ای بگیرد. چقدر امیرالمؤمنین زود و شتابان از دنیا رفت! بنا بر ارجح اقوال، در سپیده دم جمعه ضربت خورد و دو روز زنده ماند و شب یک‌شنبه بیست و یکم رمضان سال چهل هجری از این جهان دیده

فروست. و پس از خود، فرزندانش حسن و حسین را در برابر دشمن خطرناکش معاویه به جای گذارد. و بانوی خردمند بنی هاشم، زینب را به یادگار گذارد تا ببیند که دودمان رسول خدا از آتش فتنه‌ای که خون‌خواهان عثمان روشن کرده بودند، چگونه می‌گذازند! موقعی که خبر مرگ علی به عایشه رسید، این شعر را بر زبان آورد: فالقت عصاها واستقر بها النوی. کما قرعنا ب- الایاب المسافر. - عصا را بر زمین انداخت و در همان نقطه دور سکونت اختیار کرد (۲۲) هم چنان که چشم مسافربه‌برگشتن روشن می‌شود. آن گاه پرسید: که او را کشت؟ گفتند: مردی از قبیله مراد. عایشه گفت: هر چند که او دور بود، ولی خبر مرگش را جوانی آورد که در دهانش خاک نباشد. زینب دختر ام سلمه این سخن را شنید، با انکار از او پرسید: آیا در باره علی این سخن را می‌گویی؟ عایشه جواب داد: من فراموش می‌کنم، وقتی که فراموش کردم مرا به یاد آوردید. سپس این شعر را بر زبان آورد: همیشه به نام دوستی و احترام چکامه‌هایی میان ما هدیه می‌شد. تا موقعی که من بریدم، اکنون سخن تو در ستایش آن‌ها هم چون صدای مگسی در انجمنی پریاهوست. و در نقلی است که وقتی خبر کشته شدن علی (ع) به عایشه رسید، سجده کرد! می‌گویند این خبر را سفیان بن ابی امیه آورد. آری، آری، عایشه در موقع خبر مرگ علی می‌گوید: فالقت عصاها واستقر بها النوی. ولی عصایش را نینداخت و این مصایب پایان نیافت زیرا شهادت علی، حلقه‌ای از حلقه‌های زنجیر مصیبت‌های دردناکی بود که به دودمان رسول خدا پیچیده و آن راطعمه آتش سوزان فتنه بی‌رحمی نموده بود. آتشی که عایشه روشن کرده و زمام آن رادر دست گرفته بود. زینب، پدر را از دست داد. روزگار به برادرش حسن رسید. این دوره با خطبه مؤثری آغاز شد که امام حسن در آن چنین گفت: «دیشب مردی از دنیا رفت که در درست‌کاری نه گذشتگان از او پیشی گرفتند و نه آیندگان به او خواهند رسید. او کسی بود که در رکاب رسول خدا (ص) جهاد می‌کرد و جان خود را سپر آن حضرت قرار می‌داد. هر وقت که رسول علم اسلام را به دست او می‌سپرد و به سوی جهاد با کفرانش می‌فرستاد، جبرئیل در طرف راستش و میکائیل در طرف چپش بودند. از جهاد باز نمی‌گشت مگر آن که پیروز شده باشد. هیچ‌گونه زر و سیمی از خویش به جای نگذاشت مگر هفت صد درهم که با آن می‌خواست برای خانواده‌اش خدمت‌کاری فراهم کند». سخن امام حسن که بدین جا رسید، گریه گلایش را گرفت، امام حسن گریه کرد و مردم هم گریه کردند. روزگار امام حسن نیز پس از ده سال به پایان رسید. امام حسن در آغاز کار می‌خواست در برابر دشمن خطرناکش معاویه بایستد و پای‌داری کند، ولی اهل کوفه به وی خیانت کردند و تنهایش گذاشتند. عدی بن حاتم در باره اهل کوفه می‌گوید: زبان‌های آن‌ها هنگام آرامش و آسودگی مانند شمشیر بران است، ولی در وقت جنگ هم چون روباه می‌گریزند. امام حسن به نفع معاویه از خلافت دست کشید، پس از آن که عده‌ای از مردمان عراق به خیمه‌اش ریخته و آن را تاراج کردند و جا نماز از زیر پایش کشیدند. یکی دست دراز کرد عبایش را نیز از دوشش برداشت. امام حسن که شمشیر حمایل داشت، بدون عبا بنشست و هنگامی که سوار بر استر گردید، دست جنایت‌کار دیگری دراز شد و افسار آن را گرفت و نیزه‌ای به ران مبارکش زد! بغض عراقی‌ها و نگرانی و نفرت از خیانتشان در دلش افزوده گشت. روی از آن‌ها برگردانید و چنین گفت: ای مردم عراق! با من سه جنایت کردید که از شما انتقام نکشیدم و شما را به خودواگذار کردم: پدرم را کشتید، خودم را نیزه زدید، خیمه‌ام را تاراج کردید». زینب، برادر مجروح را پرستاری می‌کرد. هنگامی که زخم التیام یافت، زینب برای چندی دردهای خود را فراموش کرد، و گمان برد که کناره‌گیری امام حسن از خلافت جان او را محفوظ می‌دارد و نخواهد گذارد که خون خاندانش با شمشیرستم کاران بریزد. ولی معاویه خلافت را تنها برای خودش نمی‌خواست، بلکه می‌خواست سلطنت‌اموی تشکیل دهد و تا حسن بن علی زنده بود و نفس می‌کشید نمی‌توانست برای یزید پسرش بیعت بگیرد. پیمانی که معاویه با امام حسن بسته بود و در آن شرط شده بود که پس از معاویه، امام حسن زمام‌دار مسلمانان باشد، جلوگیر معاویه نبود و نگرانش نمی‌ساخت، زیرا معاویه پای بند به پیمان نبود. تنها چیزی که معاویه را نگران و پریشان می‌ساخت، آن بود که مسلمانان حاضر نبودند یزید بن معاویه را به جای حسن بن علی، سبط رسول، بپذیرند. معاویه هنوز به خاطر داشت روزی را که پس از صلح با امام حسن در کوفه بر منبر رفته بود، و نام

علی را به زشتی برده بود و به امام حسن نیز ناروا گفته بود، و حسین از جای برخاست تا جوابش را کف دستش بگذارد ولی امام حسن دست برادر را گرفت و او را بنشانید. آن گاه خود به پای خاست و چنین گفت: «ای کسی که نام علی را بردی، بدان که من حسن هستم و پدرم علی است و تو معاویه هستی و پدرت صخر. مادر من فاطمه است و مادر تو هند. جد من رسول خداست و جد تو حرب، جده من خدیجه است و جده تو فتیله، خدای لعنت کند آن که از ما دوتن بدنام تر است و دودمانش لئیم تر و قدمش شوم تر و کفر و نفاقش قدیم تر است. در این هنگام دسته جاتی از اهل مسجد آمین گفتند. صدایی بلند شد که می گفت: ماهم می گوئیم: آمین. دیگران گفتند: ما نیز می گوئیم: آمین. آیا معاویه می تواند مقصودش را عملی کند در صورتی که دل های این مردم آکنده از محبت امام حسن است زهر چند در اثر ترس معاویه شمشیرشان در نیام رفته، تنهایش گذارده اند! نقل می کنند: امام حسن پس از کناره گیری، به سوی مدینه بازگشت و هشت سال در آن جا ماند. وقتی که معاویه خواست برای فرزندش یزید بیعت بگیرد، چیزی بر دوش او سنگین تر از وجود حسن بن علی نبود، پس آن حضرت را مخفیانه مسموم کرد. کسی که برای خاطر معاویه متصدی زهر دادن امام حسن شد، جعه دخت اشعث بن قیس زن آن حضرت بود. معاویه به او پیغام داده بود که من تو را برای پسر یزید می گیرم، مشروط بر آن که شوهرت حسن بن علی را زهر بدهی، و نیز وعده داده بود که صد هزار درهم به او بدهد. جعه پذیرفت و امام حسن را زهر داد. معاویه مال را به او پرداخت، ولی او را برای یزید به زنی نگرفت و عذر آورد که حیات یزید برای من ارزش دارد. مردی از دودمان طلحه او را به زنی گرفت و جعه را از او فرزند شد. موقعی که میان فرزندانش و کسانی از قریش گفت و گویی رخ می داد، آنان را سرزنش می کردند و به آن ها «ای فرزندان زهر دهنده شوهران» خطاب می کردند. زینب جنازه برادر را تشییع کرد و سپس به خانه غم کده خویش بازگشت. پس از آن که برادر را در کنار مادرش زهرا در بقیع بخوابانید.

پی نوشتها

(۱) از سخن ابن عباس چنین برمی آید که رسول خدا (ص) در خانه فاطمه زهرا دفن گردیده است. امالی صدوق، مجلس ۹۲. (مترجم).
 (۲) آل عمران (۳) آیه ۱۴۴. (۳) بلکه سرمبارک در دامان پدر زینب می افتد زیرا سر رسول خدا در سینه علی بود که از دنیا رفت. راجع به وفات پیامبر (ص) به منابع زیر مراجعه شود: نهج البلاغه عبده، ص ۱۹۷ و ۲۰۸؛ مسند احمد، ج ۶، ص ۳۰۰؛ مستدرک حاکم، ج ۳، ص ۱۳۹ تلخیص مستدرک ذهبی، چاپ شده ذیل مستدرک، ص ۱۳۸؛ کفای الطالب گنجی، ص ۱۳۳ و ۱۳۴؛ کنز العمال، ج ۴، ص ۵۵، ح ۱۱۰۶ و ۱۱۰۷ و ۱۱۰۸ و ۱۱۳؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۵۶۲ و ۵۹۱؛ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۰۳؛ تاریخ ابوالفداء، ج ۱، ص ۱۵۶. علامه بزرگ و محقق عالی مقام ابن شهر آشوب مازندرانی نیز این مطلب را از صحیح دار قطنی و فضائل الصحابه سمعانی نقل می کند. امام الحرمین و مفتی العراقین گنجی نیز آن را از مسند ابویعلی نقل می کند. (مترجم). (۴) یا به دوپارچه کفن می شود. کنز العمال، ج ۴، ص ۵۴، ح ۱۱۲۴ و ۱۱۲۵ و ۱۱۳۰؛ امالی صدوق، مجلس ۹۲. (مترجم). (۵) الامامه و السیاسة، تحقیق طه الزینی، ج ۱، ص ۱۹-۲۰؛ امام المتقین، عبدالرحمن الشرقاوی، ج ۱، ص ۷۰. (۶) هم برای مرگ پدر و هم از بی وفایی اصحاب. (۷) قبر فاطمه (ع) معلوم نیست در چه جایی هست و مدفون شدنش در بقیع کاملاً مورد تردید است و این یکی از اسرار الهی است. (مترجم). (۸) در بحار الانوار، ج ۴۲، ص ۹۲، «محياء و در اعيان الشيعة» «مجاه ذکر شده است. (۹) از تحقیق در تواریخ به دست می آید که فرمانده اول جعفر بوده و سپس زید. (مترجم). (۱۰) بعضی از مورخان معتبر نقل کرده اند که نخستین فرماندهی که از طرف پیغمبر تعیین شده بود، جعفر بود و زید بن حارثه فرمانده دوم بود. از اشعار عباس بن مرداس که در مرثیه آن ها گفته و سیره ابن هشام، نقل می کند نیز، چنین مستفاد می شود. (مترجم). (۱۱) الاستیعاب، ج ۴، ص ۲۳۰-۲۳۱. (۱۲) ج ۳، ص ۴۹. (۱۳) ج ۳، ص ۴۰. (۱۴) زمین های سبز و خرم را سواد گویند که بیشتر در عراق عرب بود. دهقان یعنی ارباب ملک. (مترجم). (۱۵) الاصابه، ج ۲، ص ۲۸۱. (۱۶) ص ۷۴. (۱۷) قبلاً تذکر داده شد که بودن قبر زهرا در بقیع کاملاً مورد تردید است. (مترجم). (۱۸) بردن

جنازه امام حسن به بقیع و سکوت حسین (ع) در اثروصیت امام حسن (ع) بوده. کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۲۲۸. (مترجم). ۱۹. تاریخ طبری، ج ۴، ص ۳۴۰-۳۴۱. ۲۰. الاصابه، ج ۴، ص ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۵۱۰. ۲۱. تاریخ طبری، ج ۳، ص ۳۶. ۲۲. شاید کنایه از آسودگی خودش یا امیرالمؤمنین باشد. (مترجم).

هجرت

قسمت اول

نوبت به حسین رسید. زینب آماده شد برادر را پرستاری و نگهداری کند. حسین می‌دید که خلافت از خاندان رسول خدا بیرون می‌رود و در دست بنی‌امیه سلطنت موروثی می‌شود. هنوز از وفات امام حسن، شش سال نگذشته بود که معاویه آشکارا مردم را برای پس از مرگش به بیعت با یزید دعوت کرد. و مردم خواه ناخواه تسلیم شده و گردن نهادند، به جز پنج تن که در میان آنان سزاوارتر از حسین، فرزند زهرا نواده رسول، کسی نبود که از این تعدی و تجاوز خشمگین شود. معاویه، پس از بیعت گرفتن برای یزید، چهار سال بزیست، و حسین هم چنان در جایگاه خود استوار بود. او نمی‌خواست که ولایت عهد حکومتی که جدش تاسیس کرده است، کسی مانند یزید باشد. اگر خلافت موروثی باشد، چه کسی از حسین جگر گوشه پیغمبر پسر دختر رسول به آن سزاوارتر است؟ و اگر ملاک در انتخاب خلیفه، شایسته‌ترین و پاکدامن‌ترین فرد باشد، چه کسی از امام حسین، آن پرهیزکار پاکدامن، آن دانشمند فهمیده، شایسته‌تر است؟ آیا حق موروثی دودمان رسول را از پدرشان غصب کردند، تا جوانی فاسق، بی‌دین، شراب‌خوار، بازی‌گر، یاوه‌گوی، به‌ارث برد! آیا خلافت از نواده خدیجه ام‌المؤمنین و بانوی اسلام گرفته شود و به دست نواده‌هند جگرخوار، قهرمان وحشی‌ترین انتقام‌ها برسد؟ اسلام فراموش نکرده بود چه ظلمی از هند در احد به او شد و آن زن پلید چگونه زخمی بر مسلمان‌ها زد که التیام نپذیرفت. هنوز در میان مسلمانان کسانی یافت می‌شدند که هند را دیده بودند که از مکه بیرون آمده و قریش را سرزنش می‌کرد که چرا از دسته کوچکی از مسلمانان شکست خوردند، با آن که سپاه آن‌ها از حیث عدد و تجهیزات جنگی کامل بود و تحت نظر ابوسفیان شوهر هند و پیشوای کفار اداره می‌شد، و با این حال پیکرهای دلیران و بزرگان خویشان هند را در بیابان خونین آب‌بدر، گذاشتند و گریختند. بدر هند، عتبه که سرش از ضربت مرگ بار حمزه بن عبدالمطلب جدا شده بود و برادرش شبیه که نیز حمزه کار او را ساخته بود. (۱). و فرزندش ولید که علی بن ابی طالب او را کشته بود. و ابو جهل فرمانده سپاه کفار. و ده‌هاتن دیگر که در آن جا بر زمین افتاده بودند. در آن روز، هند سوگند یاد کرد که شوهرش ابوسفیان با او نزدیکی نکند، تا وقتی که از کشته‌هایش خون‌خواهی کند. پس از آن، هند در میان اهل مکه به کوشش برخاست، تا سه‌هزار مرد جنگی گرد آمدند، و فرماندهی آن‌ها با ابوسفیان بود، و در میان آن‌ها دو یست‌سوار کار بود که تحت فرمان خالد بن ولید بودند. هند، در راس این سپاه مهاجم به سوی مدینه روان شد. گرداگرد او زنانی بودند، که آهنگ‌های خون می‌نواختند و سرود انتقام می‌خواندند. هند، غلامی داشت حبشی، با او خلوت کرد و به وی وعده داد که اگر او سر حمزه را بیاورد، زنجیر بردگی‌اش را بگسلد و آزادش سازد. دو سپاه در دامنه کوه احد روبه‌رو شدند. هند به زنانی که با او بودند گفت: دف بزنید و خودش در آن میان به رقصیدن و آواز خواندن پرداخت، و سپاه رابه‌خون‌ریزی تحریک می‌کرد و آتش انتقام را دامن می‌زد. موقعی که تنور جنگ برافروخته شد، وحشی از پشت سر به حمزه نزدیک شد. در حالی که حمزه به کشتن یکی از مشرکان مشغول بود، وحشی زوبین را در هوا به گردش در آورد بدون آن که حمزه متوجه شود، آن را به سوی حمزه رها کرد. زوبین، پهلوی حمزه را شکافت و او را بر روی شن‌ها بیفکند و آن گاه به خواب همیشگی فرو رفت. در این هنگام، وحشی به سوی هند دوید. هند که او را از دور بدید، دانست که وحشی برای چه می‌دود. خاموش به سوی هند آمد و دست خود را در دست هندنهاد، تا او را به جایی که

قهرمان جنگ آرمیده است ببرد. همین که چشم هند بر پیکر حمزه افتاد، از شادی و هیجان فریاد کشید، و خم شد و به پاره پاره کردن پیکر شهید پرداخت. بینی را بریده و گوش‌ها را از بیخ برکند، و چشمانش را بدرید. سپس شکم شهید را بشکافت و جگرش را که هنوز گرم بود، بیرون آورد و با رغبتی فوق‌العاده جویدن گرفت. زنانی که در پی او بودند، از او پیروی کردند و از گوش‌ها و بینی‌های شهیدان و انگشتان آن‌ها برای خود گردن بندها و گوشواره‌ها درست کردند. درست است که هند پس از این در سال فتح مکه مانند شوهرش مسلمان شد، ولی مسلمان شدن او صفحات ننگین گذشته‌اش را نشست، و از آن که فرزندانش را به جگر خوارزادگان بنامند، جلوگیری نکرد. یزید، نواده این هند است. پدر یزید، خلافت اسلامی را در صورتی که تبدیل به سلطنتی ظالمانه و هرقلی کرده بود، برای او به ارث گذاشت، به طوری که هرگاه ستم کاری بمیرد، ستم کار دیگری جای او را بگیرد. با آن که هنوز در میان مسلمانان، یاران بزرگوار رسول خدا بودند، که شایسته زمام‌داری مسلمانان باشند، و سرور همه‌ایشان حسین (ع) فرزند زهرا (ع) و نواده خدیجه بود. ابتدا! و هرگز چنین چیزی نخواهد شد! اسلام، زمام‌داری یزید را نخواهد پذیرفت، و حسین هم نخواهد پذیرفت. معاویه، این مطلب را به خوبی می‌دانست و کاملاً حسین و یزید را می‌شناخت، او می‌دانست که حسین کیست و یزید چه کسی است. لذا آخرین وصیتی که به ولی عهد خود کرد این بود: من تو را از رنج از این در به آن در زدن رها نیدم، و همه چیز را برای تو رام کردم، و همه دشمنان را برای تو خوار و گردن‌های عرب را پیش تو خم گردانیدم. من از قریش بر تو بیمی ندارم، مگر از سه کس: حسین فرزند علی، عبدالله زاده عمر، عبدالله پسر زبیر. آن گاه معاویه در فکر فرو می‌رود، و این سه تن را در نظر می‌آورد. مقدار خطر هر کدام را بر وارث و ولی عهد خود مقایسه می‌کند. در میان آن‌ها کسی را پرخطرتر از حسین نمی‌بیند، زیرا حسین جگر گوشه رسول خداست و حق بزرگی بر گردن مسلمانان دارد. سپس، معاویه به سخن خود چنین ادامه می‌دهد: عبدالله عمر را به خود واگذار تا عبادت کند. زیرا او مردی است که تقدس از کارش انداخته است، و بر یزید پیش دستی نخواهد کرد. با عبدالله زبیر سخت‌گیری کن، زیرا که او حيله‌گری است خطرناک. اما حسین، در باره حسین، معاویه به آرزو تو تسل می‌جوید و برای یزید دعا می‌کند که خدای تو را به دست کسانی که پدرش را کشتند و به برادرش خیانت کردند، محافظت کند. سپس می‌گوید: گمان نمی‌کنم اهل عراق از او دست بردار باشند، آن قدر خواهند کوشید تا او را به خروج و قیام وادار کنند. زینب و بنی‌هاشم در ماه رجب سال شصتم هجری با خلافت یزید بن معاویه روبه‌رو شدند. یزید، نه بردباری پدر را داشت و نه در متانت و زیرکی سیاسی به او می‌رسید و تنها ارث بردن خلافت از پدر او بسند نبود، چون در نظر اسلام نخستین کسی بود که خلافت را فقط به واسطه ارث تصاحب کرده بود. یزید، نخواست مانند پدرش معاویه امام حسین را در مدینه آزاد گذارد، بلکه اصرار داشت از حسین و کسانی که در حجاز بودند و هنگام دعوت معاویه زیر بار بیعت یزید نرفته بودند، بیعت بگیرد. نخستین تصمیم او این بود که از طرف ایشان آسوده خاطر گردد. لذا، فردای روز مرگ معاویه، نامه‌ای بدین مضمون به امیر مدینه ولید بن عتبّه بن ابوسفیان نگاشت: بر حسین و عبدالله عمر و عبدالله زبیر سخت‌بگیر و در این کار سستی مکن تا آن‌ها بیعت کنند.

قسمت دوم

این کار بر ولید بسیار بزرگ و دشوار آمد و از مروان حکم نظر خواست، مروان پاسخ داد: هم اکنون به دنبال این چندتن می‌فرستی و ایشان را احضار می‌کنی و آن‌ها را به بیعت یزید و اطاعت او می‌خوانی، اگر پذیرفتند، از آن‌ها دست بر می‌داری و اگر زیربار نرفتند، آن‌ها را گردن می‌زنی، پیش از آن که از مرگ معاویه آگاه شوند. حسین، با تنی چند از شیعیان و دوستانش به سوی خانه ولید شد و آن‌ها را در حال آماده باش بر در خانه نگاه داشت و خود به درون خانه، نزد امیر رفت. مروان حکم نیز در آنجا بود، ولید، امام حسین را به بیعت یزید خواند، امام چنین گفت: «هم چون من، کسی در پنهانی بیعت نمی‌کند و گمان ندارم تو از من این گونه بیعت را بپذیری بدون آن که در نظر مردم آشکار کنی و به همه کس بنمایانی. ولید گفت: آری. حسین گفت: «وقتی که همه

مردم را به بیعت دعوت کردی، ما را نیز با ایشان دعوت می‌کنی تا کار یک باره انجام شود». ولید خاموش شد و حسین عزم بازگشتن کرد. ولی مروان تکانی به خود داد و روی به ولید کرده و در حالی که او را بر حذر می‌داشت، گفت: به خدا اگر حسین در این ساعت از تو جدا شود و بیعت نکند، هرگز چنین فرصتی نصیب تو نخواهد شد، مگر آن که کشتار بسیاری میان شما و او رخ دهد. حسین رانگه‌دار و مگذار از پیش تو بیرون رود، مگر آن که بیعت کند یا آن که گردنش را بزنی. حسین از جای جست و به‌طور انکار پرسید: «پسر زرقا! (۲) تو مرا می‌کشی یا او، به خدا، دروغ گفتی و گناه کردی. سپس، از خانه ولید خارج شد. مروان، ولید را سرزنش کرده و گفت: پند مرا به کار نبستی، به خدا که دیگر حسین خود را در اختیار تو نخواهد گذارد. ولید پاسخ داد: دیگران را سرزنش کن. تو به‌من چیزی را پیشنهاد می‌کنی که نابودی دین من در آن است، به خدا، دوست ندارم که آن چه را که خورشید بر آن طلوع می‌کند و از آن غروب می‌کند از آن من باشد و در برابر آن، من حسین را بکشم. سبحان‌الله! اگر حسین بگوید: «من بیعت نمی‌کنم او را بکشم؟ به خدا، گمان ندارم بازخواست خون حسین نزد خدای در روز قیامت سبک و کوچک باشد. حسین بیرون شد. هنگامی که به خانه خود رسید، خبر را به اهل بیت خود گفت و ایشان را نهانی آگاهانید که آهنگ سفر دارد. شب دیگر، مدینه رسول خدا به فرزند زهرا می‌نگریست که از بیم پیش آمدهای ناگوار، اهل بیت خود را برداشته در تاریکی شب به طور پنهانی از آن شهر بیرون می‌رود، پیش از آن که ماهتاب درآید و این راز را فاش کند. حسین در مدینه کسی را به جای نگذاشت مگر برادرش محمد بن حنفیه که اوبه حسین گفت: برادر! تو محبوب‌ترین و عزیزترین مردم نزد من هستی و تو برای آن که من خیرخواه تو باشم از همه کس سزاوارتری، چندان که می‌توانی با همراهان خود از یزید و از شهرها دور شو. آن گاه فرستادگان خود را به سوی این مردم روانه ساز. اگر باتو بیعت کردند حمد خدای را به جای آور و اگر دور دیگری را گرفتند، نه از دین تو کم شده و نه از خودت، و به بزرگواری و مردمی تو گزندی نخواهد رسید. زیرا من از آن می‌ترسم که به شهری از این شهرها بروی و دسته‌هایی از مردم بیایند و در میان ایشان اختلاف افتد، دسته‌ای یاور تو باشند و دسته‌ای دشمن و به کشتار برخیزند. و تونخستین هدف خدنگ آن‌ها قرارگیری. در این وقت است که خون بهترین این امت - چه از جهت خودش و چه از جهت پدرش و چه از جهت مادرش - از همه چیز بی‌قیمت‌تر شود و دودمانش از همه امت خوارتر گردد. حسین گفت: «برادر، پس کجا بروم؟». محمد گفت: به مکه می‌روی، اگر آن‌جا در امان بودی، که راه همین است، و اگر در آن‌جا آسوده نبودی، به‌شن زارها و شکاف کوه‌ها پناه ببر، و از شهری به شهر دیگر برو تا ببینی که سرانجام کار این مردم چه خواهد بود. این وقت است که اتخاذ تصمیم بر تو آسان می‌شود. زیرا تصمیم صحیح وقتی است که انسان پیش از وقوع حوادث، نقشه‌اش را طرح کند. و دشوارترین تصمیمات وقتی است که انسان در پشت سرحوادث قرار گیرد و در دنبال آن‌ها باشد. حسین، برادر را وداع کرده و باتاثر چنین گفت: «برادر! خیرخواهی و مهربانی را تمام کردی. امیدوارم که نظرت صحیح و موفقیت‌آمیز باشد. ان‌شاءالله. (۳). اهل بیت در راه مکه از نقاطی که در شصت سال پیش ناظر هجرت جد بزرگوارشان از مکه به مدینه بود، می‌گذشتند. شب آن‌ها را در بر گرفت و تاریکی خود را برایشان بگسترد. سکوتی سنگین بر کاروان حکم فرما بود. به جز صدای پای شترها که به سرعت بر شن‌زارها در حرکت بود، چیزی شنیده نمی‌شد. نه کسی آوازی می‌خواند و نه شتربانی حدی آغاز می‌کرد. تنها حسین بود که به آهستگی این آیه را تلاوت می‌کرد: «رب نجنی من القوم الظالمین (۴)». پروردگارا! مرا از شر ستم‌کاران رهایی بخش. خویشان و همراهانش در حالی که به مدینه جدشان و پرورشگاه کودکی و جوانی‌شان نظر وداع اندخته بودند، آمین می‌گفتند. ولی وقتی که نگاهشان در آن تاریکی سخت، بر می‌گشت چیزی از آثار مدینه رابه‌جز سرهای درختان خرما و قله‌های کوه‌ها، تمیز نداده بود. اگر مقدر شده بود که زنان ببینند، آن چه که در پس پرده فرداست، هر آینه گوش‌شب را از ناله و شیون کر می‌کردند. چون حسین و جوانانش و یارانش در این شب از مدینه خارج می‌شدند، ولی باز گشت نداشتند. ساعت‌ها می‌گذرد که کاروان تاریکی شب را می‌شکافد و شتابان می‌رود. وقتی که به وسط بیابان رسیدند، شب از نیمه گذشته بود، و ماه نمایان شد. و هنگامی که پرتو خود را بر کاروان بینداخت، دانست که در این کاروان با

حسین، پسرانش، برادرانش، برادرزادگان و بیشتر اهل بیتش همراهند. در طرفی، بانوی خردمند بنی‌هاشم با دسته‌ای از زنان در حرکت است، و منتظر است که نور ماه افزایش یابد؛ شاید وحشتی که بر او و گرداگرد او سایه افکنده است کاهش پیدا کند. سفر و حرکت در چندین شبانه روز آن هم پی‌درپی، کاروان را ناتوان و خسته نموده بود و هنگامی که به مکه نزدیک شدند، حسین کلام پروردگارش را تلاوت کرد: «ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل (۵۶)». هنگامی که به سوی مدین رهسپار شد، (موسی) گفت: امید است پروردگار من راه راست را به من نشان دهد. در مکه چندان نمانده بودند که فرستادگان اهل کوفه رسیدند و خبر دادند که اهل کوفه با امام خودشان حسین بیعت کرده‌اند. نامه‌های کوفیان پشت سر هم و پی‌درپی می‌رسید: که ما جان خود را برای تو نگاه داشته‌ایم، و هرگز در نماز جمعه با والی، حاضر نمی‌شویم، زود بیا. اهل بیت از نو برای سفر آماده شدند.

دلیل راه

آماده سفر شدند. ولی پیش از آن که کسی را برای تحصیل اطمینان به کوفه بفرستند، بار سفر را نبستند. امام حسین (ع) برای این وظیفه بزرگ، پسر عموی خود مسلم بن عقیل را برگزید. مسلم به عزم سفر از مکه بیرون شد. هنگامی که به مدینه رسید، دو تن راهنما گرفت. آن دو مسلم را از بیابان بردند، تشنگی سخت بر آن‌ها روی نمود به طوری که یکی از آن دو از شدت تشنگی بمرد، و بعضی گفته‌اند که هر دو بمردند. مسلم از این پیش‌آمد گرفته و پریشان خاطر شد و به امام حسین نوشت: «من به مدینه آمدم، و دو راهنما گرفته، راه را گم کردند. تشنگی برایشان چیره شد، به طوری که هر دو بمردند. با آخرین رمقی که مانده بود، خود را به آب رسانیدم، این آب در جایی است به نام مضیق واقع در مغاک خبیث. من این پیش‌آمد را به فال بد گرفتم. اگر صلاح بدانید، استعفای مرا بپذیرید، و دیگری را بفرستید». پاسخ امام این بود: «هر چه زودتر به سوی کوفه بشتاب. مسلم اطاعت کرد و به سیر خود ادامه داد، تا به کوفه رسید. در آن‌جا به‌خانه یکی از شیعیان وارد شد. شیعیان نزد او به آمد و شد پرداختند. هر دسته‌ای که می‌آمدند، مسلم نامه حسین را می‌خواند. آن‌ها می‌گریستند و از طرف خود وعده یاری و جان‌فشانی می‌دادند. تا آن که دوازده هزار تن با وی بیعت کردند (و بیشتر هم گفته شده است). مسلم هر چه زودتر قاصدی فرستاد، و با شتابی هر چه تمام‌تر این مژده را به حسین، که در مکه منتظر بود، برسانید. موقعی که مسلم وارد کوفه شد، امیر کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود. یزید بر وی خشمگین شد، که چرا شیعه را به خود واگذارده و مسلم را نادیده گرفته، تا هزاران تن زیر پرچم حسین گرد آیند. یزید به فوریت نعمان را عزل کرد، و به جای او عبیدالله بن زیاد والی بصره را تعیین کرد و به او نوشت: مسلم بن عقیل را بگیرد و بکشد. ابن زیاد در آغاز هانی بن عروه مرادی را دستگیر کرده زندانی نمود تا به موقع او را بکشد؛ زیرا مسلم به خانه او منتقل شده بود. تا این خبر منتشر شد، زنانی از عشیره مراد شیون آغاز کردند و فریاد برآوردند: یا عثرتاه! یا ثکلاه! وای از بی‌چارگان شدن! وای از داغ دیدن! مسلم از خشم به هیجان آمد و شعاری را که تعیین کرده بود، اعلام کرد. چهارهزارتن از اهل کوفه به گرد مسلم جمع شدند. مسلم آن‌ها را حرکت داد، تا بازور هانی را نجات دهد. رفتار اهل کوفه در این وقت بسیار حیرت‌آور است. طبری در تاریخ و ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین (۶) نقل می‌کند که زنان اهل کوفه به سراغ فرزندانشان می‌آمدند و می‌گفتند: فرزند! بازگرد، دگران هستند، به تو احتیاجی نیست. مردان می‌آمدند و به فرزندان و برادرانشان چنین می‌گفتند: فردا سپاه شام می‌آید، با جنگ چه خواهی کرد؟ برگرد! مردم پی‌درپی از دور مسلم پراکنده می‌شدند و باز می‌گشتند، تا شب فرا رسید. به جز سی تن که مسلم با ایشان نماز مغرب را به جای آورد، کسی همراهش نماند. مسلم از مسجد بیرون شد و به سوی محله کنده روانه گشت. هنوز بدان جا نرسیده بود که جز ده تن کسی با او نماند. از آن‌جا که گذشت، تنها ماند؛ دیگر هیچ انسانی از اهل کوفه با مسلم نبود. در کوچه‌های کوفه سرگردان می‌گشت، نمی‌دانست به کجا می‌رود، گذارش به خانه پیرزنی افتاد، که بر در ایستاده، منتظر فرزند خود بود، که با مردم در خروج برابن زیاد شرکت کرده بود. مسلم به پیرزن سلام کرد. پیرزن جواب گفت. مسلم آب خواست. پیرزن آب آورد و مسلم بنوشید سپس در همان‌جا بایستاد و

رد نشد. پیرزن به وی سوءظن برد و از او تقاضا کرد که به خانه‌اش برود و آن جا توقف نکند. و این سخن را سه بار تکرار نمود. تا مسلم بدو گفت: ای بنده خدا! به خدا که من در این شهر خانه ندارم، آیا می‌توانی نیکی کنی؟ شاید پس از این تو را پاداش دهم. پیرزن پرسید: ای بنده خدا! چگونه خانه نداری؟! مسلم جواب داد: من مسلم بن عقیل هستم، این مردم به من دروغ گفتند و مرا تنها و بی‌یاور گذاشتند. پیرزن مسلم را به خانه برد، شام برایش آماده کرد ولی مسلم شام نخورد. پیرزن این راز را پوشیده داشت و به جز پسرش به کسی نگفت. هنوز صبح نشده بود که پسرش خبر داد! مسلم محاصره شد، و با آن که یکه و تنها بود، با لشکریان ابن زیاد که شصت یا هفتاد مرد مسلح بودند دلیرانه به جنگ پرداخت. هنگامی که دیدند از عهده مسلم بر نمی‌آیند نی‌ها را آتش زده و شعله‌ور به جان مسلم می‌انداختند. مسلم باهمین حال نبرد می‌کرد و شمشیر می‌زد و صف‌های دشمن را می‌شکافت. محمد بن اشعث به وی گفت: تو در امان هستی، خودت را به کشتن مده. مسلم پذیرفت و گفت: جز کشتن و کشته شدن چاره‌ای نیست و رجز می‌خواند. اقسمت لا اقل الا حرا. و ان رایت الموت شیئا نکرا. - سوگند خورده‌ام که جز به آزادی کشته نشوم. هر چند مرگ را چیزی ناخوش می‌دانم. کل امرء یوما یلاقى شرا. اخاف ان اکذب او اغرا. - هر کسی روزی با ناگواری و روبه‌رو خواهد شد. بیم آن است که به من دروغ گویند و یا مرا بفریبند. ابن اشعث گفت: تو دروغ نمی‌شنوی و فریب نخواهی خورد، این مردم (بنی امیه) عموزادگان تو هستند نه کشندگان و زندگان تو. مسلم که مجروح و سر تاپای خون آلود شده بود، به دیواری تکیه کرد، اهل کوفه به گرد او جمع شدند و امان را تایید و تاکید می‌کردند. استری آوردند و مسلم را بر آن سوار کردند. آن گاه اسلحه‌اش را گرفتند. مسلم از این کار به امان آن‌ها بدگمان شد. مسلم را نزد ابن زیاد آوردند. ابن زیاد فرمان داد او را بر بام قصر بردند و سرش را از پیکرش جدا کردند و تنش را از بالای بام در میان مردمی که بیرون قصر جمع شده بودند بینداختند و رفیقش هانی را در بازار به دار آویختند. طبری، از کسی که کشته شدن هانی را پس از شهادت مسلم به چشم دیده نقل می‌کند که هانی را کت بسته از زندان بیرون آوردند و او را به میان بازار، در جایی که گوسفند می‌فروختند، بردند. هانی می‌گفت: عشیره من مذحج کجاست، ولی امروز مذحجی برای من نمانده است! مذحج کجاست؟ آیا من به مذحج دسترسی دارم؟! هنگامی که دید کسی او را یاری نمی‌کند، دست خود را کشید و از بند بیرون آورده گفت: آیا عصایی یا کاردی یا سنگی یا استخوانی پیدا نمی‌شود، که بدان وسیله مرد از جان خود دفاع کند؟ راوی گفت: ناگهان بر سرش ریختند و دست‌هایش را محکم بستند و به او گفتند: گردنت را بگیر تا سرت را جدا کنند. هانی به چنین سخاوتمندی راضی نشد. یکی از غلامان ابن زیاد به او شمشیر زد و کارگر نشد. دیگری شمشیری زد و او را کشت. اهل کوفه ایستاده، تماشا می‌کردند! اگر نمی‌دانست، در بازار به هانی و پسر عقیل بنگر، بین دلاوری که شمشیر، رخساره‌اش را تکه تکه کرده، و دلاور دیگری که پس از آن که کشتندش، تنش را از بالا به پایین انداختند، پیکری را می‌بینی که مرگ، رنگ آن را دگرگون کرده، وجوی خون را می‌بینی که از هر سوی روان است. اگر شما خون‌خواهی برادران را نکنید، روسیانی هستی که به پیشیزی تسلیم شده‌اند. این حوادث در کوفه رخ می‌داد و اهل بیت در مکه نامه دلیل راهشان، مسلم را می‌خواندند، و از پیام کتبی او آگاه شده بودند که از اهل کوفه برای حسین بیعت گرفته‌است، و مردم دور او جمع شده، منتظر آمدن امام حسین هستند. حسین حرکت کرد و قصد داشت که با کسانش از مکه بیرون آمده به سوی عراق بشتابد، پیش از آن که پیام دیگر از مسلم شهید برسد. پیام مسلم از این قرار بود که وقتی از جان خود نومید شد، چشمانش پر از اشک گردید. گوینده‌ای به او گفت: هر که آن چه تو می‌خواستی بخواهد، اگر چنین پیش‌آمدی برایش رخ دهد، نمی‌گرید. مسلم گفت: «به خدا، برای خودم نمی‌گیرم و برای کشته شدن نوحه گری نمی‌کنم. ولی گریه من برای کسان من است که به سوی من می‌آیند. گریه می‌کنم برای حسین و اهل بیت حسین. سپس مسلم روی به محمد بن اشعث (همان که از جانب ابن زیاد به مسلم امان داده بود) کرده چنین گفت: «ای بنده خدا! چنین می‌بینم که تو از زنده نگه داشتن من ناتوانی، آیا می‌توانی از طرف خود کسی را به سوی حسین بفرستی که از زبان من این پیام را به حسین برساند، چون گمان می‌کنم که او و اهل بیتش از مکه به سوی شما روان باشد و یا فردا روان بشود، و

این بیتابی که در من می‌بینی برای این است. پیام مسلم به طوری که مورخان می‌گویند، چنین بوده که، یکی برود و به حسین (ع) بگوید: «پسر عقیل هنگامی که به دست کوفیان اسیر شده بود، مرا نزد تو فرستاد. او صلاح نمی‌دانست که شما به این دیار بیایید زیرا کشته خواهید شد. و او گفت که با اهل بیت خود باز گردید، سخنان کوفیان، شما را گول نزنند، اینان همان یاران پدرت هستند که جدایی از آن هارا با مرگ یا کشته شدن آرزو می‌کرد. اهل کوفه به تو دروغ گفتند و به من هم، و کسی که به او دروغ گفته شد، رای ندارد». پسر اشعث برای مسلم سوگند یاد کرد که این پیام را برای حسین بفرستد. ولی حسین منتظر نشد. بلکه به همان پیام نخستین اکتفا کرد و روانه گشت. چقدر راست است شعری که حسین از گفته ابن مفرغ موقعی که از مدینه بیرون می‌آمد، بر زبان آورد. «والمنايا يرصدني ان احيدا / خطرات مرگ بار در کمین منند، مبادا از دسترس آن ها کنار بروم.

تقاضا و اصرار

قسمت دوم

روزی در مکه شایع شد که به همین زودی حسین و اهل بیتش از آن جا خواهند رفت و مقصدشان عراق است. بنی هاشم بر اهل بیت نگران شدند زیرا سفری بود که نمی‌دانستند سرانجام آن چه خواهد بود. در میان آن ها کسانی بودند که توانستند نزد حسین بیایند و از او تقاضا کنند که از مکه بیرون نرود، و اگر تصمیمش جدی است، اهل بیتش را در مکه بگذارد و با خود نبرد زیرا معلوم نیست که با چه چیز روبه رو خواهد شد. عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام نزد حسین آمد و به وی چنین گفت: من پیش تو برای تقاضایی آمده‌ام که آن را برای خیر تو می‌خواهم اگر تو مرا خیر خواه خود می‌دانی، بگویم و گرنه از گفتن دست بردارم. حسین گفت: «بگوی، به خدا، من تو را خیانت کار نمی‌دانم و به تو گمان بد ندارم. عمر گفت: شنیده‌ام می‌خواهی به عراق بروی. من از این سفر بر تو نگرانم زیرا به شهری می‌روی که در آن امیران و ماموران دولتی هستند و آن ها گنج‌هایی از ثروت را در دست دارند. چون مردم بندگان زر و سیمند. من اطمینان ندارم کسی که به تو وعده یاری داده و تو را بیشتر دوست می‌دارد، از در جنگ باتو در نیاید و زیر پرچم دشمنان نرود. عبدالله بن عباس، نزد حسین آمد و چنین گفت: پسر عمو! در دهان مردم افتاده که تو می‌خواهی به عراق بروی، به من بگوی که چه می‌خواهی بکنی؟ حسین گفت: «من تصمیم گرفته‌ام در یکی از این دو روز حرکت کنم ان شاء الله تعالی. ابن عباس گفت: من از شر این خطر، تو را به خدا می‌سپارم. سپس با حالت انکار پرسید: مرا آگاه کن، خدای رحمت کند، که می‌خواهی به سوی مردمی بروی که امیر خود را کشته و شهر را به تصرف در آورده و دشمنان را بیرون کرده‌اند؟ اگر چنین است، به سوی آن ها برو، ولی اگر آنان تو را دعوت کرده‌اند در حالی که امیرشان بامنتهای قدرت بر آن ها حکومت می‌کند و کارمندانش از شهرها مالیات می‌گیرند، بدان که تو را برای جنگ و کشتار خواسته‌اند و من از آن می‌ترسم که به تو خیانت کنند و دروغ بگویند و با تو مخالفت نمایند و دست از تو بردارند و از دور تو پراکنده شوند و از پلیدترین دشمنان تو گردند. حسین، به طور اختصار جواب داد: «من از خدا طلب خیر می‌کنم و فکری خواهم کرد تا بینم چه می‌شود». (۷). ابن عباس روانه شد. در راه عبدالله بن زبیر را بدید. او هنوز با یزید بیعت نکرده بود و مکه را پناهگاه خویش قرار داده بود. ابن عباس احساس کرد که ابن زبیر از رفتن حسین شاد و خشنود است زیرا میدان برای او خالی خواهد ماند. سنگین‌ترین چیزها بر ابن زبیر، وجود حسین در حجاز بود. چنان که محبوب‌ترین چیزها نزد او، رفتن حسین به عراق بود زیرا ابن زبیر می‌خواست حجاز را به تصرف درآورد و می‌دانست که تا حسین در حجاز است، این کار نخواهد شد. شب فرا رسید. ابن عباس نزد حسین بازگشت و با اصرار و التماس، چنین گفت: پسر عمو! من خود را وادار به صبر می‌کنم ولی نمی‌توانم صبر کنم. می‌ترسم که این راه به هلاکت و نابودی تو منتهی شود. اهل عراق مردمانی دغل هستند، به آن‌ها نزدیک مشو! در همین شهر بمان که سرور اهل حجاز هستی زیرا اگر اهل عراق تو

رامی خواهند - چنان که خودشان می‌پندارند - به ایشان بنویس، که دشمن را از خاک خود بیرون کنند. سپس نزد ایشان برو. ولی حسین هم چنان در تصمیم خود باقی بود. در این هنگام، ابن عباس دست به دامن او شد که اگر می‌روی زنان و کودکان را همراه ببر. به خدا، می‌ترسم که تو کشته شوی، هم چنان که عثمان کشته شد و زنان و فرزندان بر او نگاه می‌کردند. حسین، هم چنان در تصمیم خود ثابت و پایدار بود. ابن عباس چاره‌ای ندید جز آن که با خشم بگوید: با رفتن از حجاز، چشم ابن زبیر را روشن کردی و امروز تا تو هستی، کسی به اوعتنایی نمی‌کند. به آن خدایی که جز او خدایی نیست، هر گاه می‌دانستم که اگر موی پیشانی تو را بگیرم و نگذارم بروی، تا زمانی که مردم به دور من و تو جمع شوند، سخن مرا می‌پذیرفتی، هر آینه می‌کردم. ابن عباس بیرون رفت و در راه، گذارش به عبدالله زبیر افتاد. ابن عباس بدو گفت: ای پسر زبیر! چشمت روشن. شعر: ای شانه به سر در چه جای خرم و آبادی خانه گرفته‌ای. به آسودگی تخم گذار و نغمه سرکن که کسی مزاحم تو نیست. هر جا را که دلت می‌خواهد، خاکش را با مقارت نرم و ملایم کن. اینک حسین روانه می‌شود، تو شاد و خرم باش. ساعت حرکت حسین نزدیک شد. مردم با بی‌تابی و نگرانی به او می‌نگریستند. نوبت آخرین تقاضا رسید. صاحب این تقاضا عبدالله جعفر، شوهر زینب بود. زینبی که تصمیم گرفته بود با فرزندانش همراه برادر سفر کند، عاقبتش هر چه می‌شود بشود. در این جا، برای نخستین بار می‌بینیم که عبدالله از حسین دور می‌ایستد و باز متوجه می‌شویم که موقعی که او می‌خواهد پسر عموی خود را از این سفر باز دارد، مانند ابن عباس خودش نمی‌آید سخن بگوید، بلکه در آغاز نامه می‌نویسد و با دوفرزند خود محمد و عون، نزد امام می‌فرستد. آیا عبدالله بیمار بوده و خودش نمی‌توانسته نزد حسین برود؟ نه، هرگز. زیرا عبارت نامه‌اش را که کتاب‌های تاریخ برای ما آن را نگه داشته، نفی می‌کند که او مریض باشد. اینک نامه عبدالله به نقل از تاریخ طبری و ابن اثیر: (۸). اما بعد، من تو را به خدا سوگند می‌دهم که وقتی که نامه من به تو رسید و آن را خواندی، از این سفر ست‌برداری زیرا در این ره که تو می‌روی، من نگرانم. مبادا هلاکت تو و نابودی اهل بیت تو در آن باشد. اگر امروز کشته شوی، روشنایی زمین خاموش می‌شود. چون تو راهنمای رستگاران هستی و امید مسلمانان به تو است. در حرکت شتاب مکن که من در پی نامه خواهم آمد. والسلام. آیا عبدالله در دل از حسین رنجشی داشته است؟ نه، هرگز. زیرا به طوری که در نامه‌اش می‌خوانیم، حسین را روشنایی زمین و چراغ رستگاران و امید مؤمنان می‌خواند. پس چرا از حسین روی پوشانیده و نامه نوشتن را برآمدن خودش نزد حسین ترجیح داده؟ شاید این نکته کوچک‌تر از آن باشد که در اطراف آن تأمل کنیم. دور نیست که عبدالله گرفتار کارهای خودش بوده، این نامه را با شتاب نوشته که سپس خودش بیاید. دور نیست که خواسته است قبلاً با امیر، مذاکراتی کند و آن گاه حضور امام شریفیاب شود. عبدالله از پی نامه‌اش روان شد ولی به فوریت به سراغ امام حسین نرفت، بلکه به سراغ عمرو بن سعید - که از جانب یزید امیر مکه بود - رفت. با هم نشستند تا در این کار فکری کنند. نظر عبدالله جعفر این بود که امیر نامه‌ای به حسین بنویسد و به او امان دهد و او را به محبت و خدمت‌گزاری خویش امیدوار سازد و از حسین تقاضا کند که از عزم سفر صرف نظر کند. عمرو در جواب گفت:

قسمت دوم

هر چه می‌خواهی بنویس و نزد من بیاور تا امضا کنم. عبدالله آن چه می‌خواست از زبان امیر برای حسین نوشت و از امیر خواست که پس از آن که نامه را مهر کرد، آن را به وسیله برادرش یحیی بن سعید بفرستد. زیرا وی سزاوارترین کسی است که امام می‌تواند به او اعتماد کند و تشخیص دهد که این نامه از طرف امیر، جدی است. امیر، این پیشنهاد را انجام داد. یحیی با نامه مهر شده و سربسته، همراه عبدالله جعفر، به سوی حسین روان شد. حسین، تقاضای آن‌ها را با طرزی زیبا و مؤدبانه رد کرد و به اجرای تصمیم خود همت گماشت. بدون آن که تردیدی پیدا کند. پس با قبر جدش وداع کرد (۹) و در آن حال می‌گفت: «از زندگی دست شستم و تصمیم دارم که فرمان خدای را اجرا کنم. ما نمی‌توانیم همراه حسین برویم، پیش از آن که کمی درنگ کرده و به آن چه که

میان عبدالله جعفر و همسرش، بانوی بانوان زینب رخ داده، بنگریم. زیرا پس از این، دیگر این دو تن را با هم نخواهیم دید. حوادث ناگوار ما را از آن که به بانوی خردمند خودمان بنگریم، بازداشت. مآبرهای تیره‌ای را که بر خانه زینب خیمه زده بود، در نظر گرفتیم، به طوری که اگر کسی گمان برد که ما زینب را فراموش کرده‌ایم، معذورمان خواهد داشت. ما می‌گوییم که زینب را فراموش نکرده‌ایم و با کسی سروکار داشته‌ایم که خود زینب با او سروکار دارد. اکنون به سوی خودش می‌رویم، می‌بینیم که زینب شوهر را گذارده، همراه برادر می‌رود و تا آخرین روز زندگی، زینب را می‌بینیم که جای خود را از خانه عبدالله جعفر به جای دیگری در خانه حسین بن علی (ع) تبدیل کرده است. می‌بینیم زینب، همراه برادرش می‌رود و شوهرش در حجاز می‌ماند. حتی پس از کشته شدن حسین هم، زینب به خانه شوهر بر نمی‌گردد فقط مدتی بسیار ناچیز در مدینه می‌ماند، سپس به سوی مصر حرکت می‌کند و بنا بر ارجح اقوال، در زمین پاک آن جا دفن می‌شود. ماه رجب سال ۶۲ هجرت. و عبدالله جعفر در حجاز می‌ماند و اطلاعی نداریم که او از حجاز بیرون آمده باشد، تا وقتی که در سال هشتادم هجرت وفات می‌کند. و این همان سالی است که به سال حجاف معروف شد زیرا در آن سال، سیلی در مکه آمد که حاجیان را با شترانشان ببرد. از کتاب های تاریخ و شرح حال می‌پرسیم، آیا میان این دو همسر نگرانی ورنجشی بوده؟ هر دو خاموش می‌شوند و نمی‌توانند جواب گویند. می‌خواهیم از این سخن بگذریم، ولی می‌بینیم که گذشتن از آن کار آسانی نیست. بلکه برای ما میسور نیست که همین بس با همراه بودن زینب در این مسافرت اکتفا کنیم. اگر به این جدایی که میان زینب و شوهرش رخ داده، توجه نمی‌کردیم، می‌توانستیم بگذریم، ولی پس از آن که به این نکته متوجه شده که در همه جا میان زینب و پسرعمویش جدایی است، می‌بینیم که زینب تا آخرین روز زندگی با خویشان خود زندگی می‌کند و از آن ها جدا نمی‌شود و به واسطه شوهر یا فرزند، دست از آن ها بر نمی‌دارد. این پرسش، پیوسته به خاطر می‌خلد که در میان زن و شوهر، چه روی داده است؟ اخیراً، در جایی که شایستگی برای ذکر ندارد، به خبری بر می‌خوریم، در شرح حال زینب دیگری که غیر از بانوی خردمند بنی‌هاشم است. در همان وقتی که کتاب های تاریخ و شرح حال از آن چه میان دو همسر رخ داده سخن نمی‌گویند، در کتاب السیده زینب و اخبار الزینبات تالیف عبیدلی نسابه، خبری رامی‌خوانیم که در ضمن سخن از دیگری آورده شده است، در آن جایی که از زینب وسطی، دختر علی بن ابی‌طالب گفت و گو می‌کند و او همان است که به ام‌کلثوم معروف شده است و در کودکی به ازدواج عمر خطاب در آمده است: چون که امیرالمؤمنین، عمر بن خطاب (رضی الله عنه) کشته شد، پس از او، زینب با محمد بن جعفر بن ابی‌طالب ازدواج کرد. پس از مرگ محمد بن جعفر، (۱۰) عبدالله جعفر او را گرفت و این ازدواج بعد از آن بود که عبدالله، زینب کبری را طلاق داده بود. زینب وسطی، نزد عبدالله بماند تا وفات کرد. (۱۱). سر رشته را به دست گرفته و بر می‌گردیم و به شرح حال عبدالله در هر جایی که دسترس باشد مراجعه می‌کنیم. از مورخان و شرح حال نویسان، کسی را نمی‌بینیم که به طلاق دادن عبدالله، زینب خردمند، و ازدواج او با خواهرش ام‌کلثوم، اشاره کرده باشد. اگر این خبر راست باشد، پس کی زینب طلاق داده شده؟ به طور قطع، نمی‌توان سخنی گفت، فقط ترجیحی که می‌دهیم آن است که طلاق پس از وفات امام علی و پیش از حرکت حسین از حجاز بوده زیرا که ام‌کلثوم تا وقتی که محمد بن جعفر زنده بود، همسر او بوده، و دیده‌ایم که محمد در جنگ صفین حاضر است و دلیرانه زیر پرچم امیرالمؤمنین شمشیر می‌زند و به طوری که از این خبر معلوم می‌شود ام‌کلثوم در موقعی که همسر عبدالله جعفر بوده، پس از مصیبت امام حسین در غوطه دمشق وفات کرده است. (۱۲). بنابراین، زینب خردمند پیش از این موقع طلاق داده شده است و پس از آن که رشته ازدواجش گسسته شده بود، با برادر سفر کرده است. این نهایت توانایی کنونی ما در روشن کردن این نقطه تاریک و دشوار زندگی زن‌شویی زینب است و پس از این از تاریخ نویسان نخواهیم پرسید که علت طلاق چه بوده، فقط متوجه زینب می‌شویم، می‌بینیم که در دوستی برادرش و برادرزادگان‌ش جان می‌دهد و می‌بینیم که عبدالله جعفر در همین وقت، حسین را از دل و جان یاری می‌کند، هر چند همراه حسین به کوفه نمی‌رود، ولی حسین را همیشه بزرگ می‌شمارد و می‌کوشد از خطری که متوجه اوست، جلوگیری کند. موقعی که حسین برای سفر مرگ تصمیم گرفت،

عبدالله، دو پسرش را با امام روانه کرد، در صورتی که می‌دانست در این سفر همگی کشته خواهند شد. دل عبدالله در همه حال با حسین بود و به همین زودی می‌بینیم که عبدالله، پس از شهادت امام حسین، برای سوگواری می‌نشیند و بهترین تسلیت برای او این بوده که دو فرزندش محمد و عون در رکاب سیدالشهدا شهید شده‌اند، چنان که طبری در تاریخ نقل می‌کند. (۱۳) و در روایت دیگر است که، فرزندان عبدالله، که با امام حسین شهید شده‌اند، سه تن بوده‌اند: محمد و عون و عبدالله.

به سوی دره مرگ

قسمت دوم

کاروان در شبی تاریک و هوایی ایستاده، از مکه بیرون شد و به سوی کوفه روان گردید. (۱۴). کوه‌هایی که مشرف بر این شهر مقدس بودند، هنگامی که دیدند آل محمد از این شهر به سفری می‌روند که بازگشت ندارد، همگی در سکوتی بهت‌آمیز فرو رفتند. در اوایل راه، به فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص، امیر حجاز، برخوردند، آن‌ها می‌خواستند کاروانیان را به مکه باز گردانند. در میان دو دسته، تازیانه‌ای چند ردوبدل شد. سپس فرستادگان امیر از ممانعت دست کشیدند و کاروان سیر خود را از سر گرفت. راه پیمایی کاروان در آغاز بسیار تند و سریع بود، چیزی که بر کاروانیان راه‌پیمایی شبانه را آسان می‌کرد، این بود که در عراق هزارها تن منتظر مقدم پسر دختر پیغمبر هستند (۱۵) چنان که اهل مدینه در شصت سال پیش منتظر مقدم جدشان محمد (ص) بودند. زینب که سروری زنان کاروان با او بود، یکی دوبار بادلی آکنده از غم و اندوه برگشت و پشت سر خود را نگریست و آن جای گاه پربها و مقدس را از جلو چشم گذرانید. زینب، پیش از این نیز به عراق مهاجرت کرده بود، روزی که پدری داشت که عظمتش جهان را پر کرده بود. و امروز همان زینب بار دگر به عراق می‌رود، در صورتی که بارهای سنگینی از رنج و مصیبت در این سالیان دراز، که متجاوز از بیست سال است، بر دوشش نهاده شده. در این سال‌ها، زینب پدر را از دست داد و برادر را از دست داد، و با آن دو نشاط خود را از دست داد. پس از آن‌ها نیز جوانی را از دست داد. اشک دیدگان زینب را پر کرد، هنگامی که با نگاهی سرشار از مهر و دوستی و آکنده از اندوه، کاروانی را که با شتاب در حرکت بود، در نظر آورد. اینان تمام کسان زینب هستند: برادر او و فرزندان (۱۶)، برادرزادگان و عموزادگان. ایشان اهل بیت رسولند و گل‌های بنی‌هاشم و زیور قریشند، که از مرز و بوم خود دست کشیده، به سوی سرانجام مجهول ولی حتمی، روانه‌اند. آیا می‌دانی آن سرانجام چیست؟ زینب چندان منتظر دانستن آن نشد زیرا کاروان هنوز دو منزل یا سه منزل بیشتری نپیموده بود که به دوتن عرب از بنی‌اسد برخوردند. حسین، به خاطرش رسید که از آن دو پرسد که در کوفه اوضاع از چه قرار است گمان حسین این بود (۱۷) که آن دو از سپاهی انبوه سخن می‌گویند که آماده استقبال اوست و داستان استقبال اهل مدینه را از رسول خدا هنگام هجرت تجدید می‌کند، زمانی که دوشیزگان بنی‌النجار این سرود را از ته دل می‌خواندند: طلع البدر علینا من ثنایا الوداع. وجب الشکر علینا مادع الله داع. - ماه شب چهارده از تپه‌های سلام (۱۸) بر ما بتابید. تا که خواننده‌ای خدای را می‌خواند ماباید سپاس گزار باشیم. ایها المبعوث فینا. جئت بالامر المطاع. - ای برگزیده در میان ما، تو فرمانی اطاعت پذیر آورده‌ای. ولی چه زود این خواب و خیال برهم خورد و این آرزو از میان رفت. آن دو عرب گفتند: خدای تو را رحمت کند، ما خبری داریم اگر بخواهید آن خبر را آشکارا بگوییم و گرنه در نهان. حسین به یاران خود نظری انداخته و گفت: «از این‌ها چیزی پوشیده نیست. آن دو گفتند: ای زاده رسول! دل‌های مردم با تو است، ولی شمشیرهایشان بر زبان تو، بیا و از این سفر برگرد. سپس، کشته شدن مسلم بن عقیل و دوست او هانی بن عروه را خبر دادند. سکوت بهت‌آمیزی بر همه مستولی شد ولی دیری نپایید. آن گاه زنان شیون کردند و همه به گریه در افتادند. نوحه‌گری سوزانی در بیابان بر پا شد. هنگامی که شیون نوحه گران سبک شد، حسین تصمیم گرفت (۱۹) با اهل بیت باز گردد. ناگه فرزندان عقیل از جای

جستند و فریاد کشیدند: به خدا، ما هرگز بر نخواهیم گشت تا خون خواهی کنیم، یا آن چه برادر ما چشیده است بچشیم و همگی کشته شویم. حسین، به آن دو عرب که از روی خیرخواهی پیشنهاد برگشتن کرده بودند، نظری انداخته، چنین گفت: «بعد از این ها، زندگانی ارزشی ندارد». سرنوشت همان بود که فرزندان عقیل گفتند. هیچ کدام باز نگشتند، بلکه همگی کشته شدند. این بار، کاروان در رفتن شتابی نکرد. تمام روز و بیشتر شب را ماندند. هنگامی که سحر شد، حسین به جوانان و غلامانش دستور داد که آب بسیار همراه بردارند. آنان نیز چنین کردند و آب بسیار برداشتند. سپس، برای آن که سفر را از سر بگیرند، عزم را جزم کردند. قسمت آخر سفر بسیار کوتاه بود. شکی نبود که چه سرانجام شومی در انتظار این کاروان خواهد بود. حسین نخواست که این مطلب بر عرب‌هایی که بدو پیوسته بودند پنهان بماند، شاید آن‌ها که در پی او می‌آیند چنین می‌پندارند که حسین به شهری می‌رود که اهل آن فرمان بردار او هستند. لذا حقیقت را در ضمن خطبه‌ای برای یارانش روشن کرد و گفت: «...اما بعد، خبر بدی به ما رسیده: مسلم بن عقیل و هانی بن عروه کشته شدند... شیعیان ما به ما خیانت کردند. اگر از شما کسی بخواهد برگردد، برگردد؛ ما از حق که بر او داشتیم، گذشتیم. عرب‌ها از چپ و راست پراکنده شدند، تا آن که جز اهل بیتش و یارانی که با وی از حجاز آمده بودند، کسی نماند. کاروان حرکت خود را از نو آغاز کرد و با سکوتی اندوه‌ناک به راه افتاد، گویی نیرویی شگرف و مقاومت ناپذیر، کاروان را به سوی پرت گاه مرگ و نابودی پیش می‌برد. خبرهای بد پی در پی می‌رسید. هنوز روز به نیمه نرسیده بود و کاروان در بیابان به راه خود می‌رفت که خبر شهادت عبدالله یقطر، برادر رضاعی حسین، رسید. امام وی را به سوی پسر عمویش، مسلم فرستاده بود. پیش از آن که خبر کشته شدن مسلم برسد، عبدالله یقطر را گرفتند و نزد عیدالله زیاد بردند. ابن زیاد گفت که عبدالله را بالای بام دارالاماره ببرند و او در حضور مردم، حسین را لعن کند، سپس به پایین آید تا در باره وی تصمیم بگیرد. عبدالله یقطر به بالای بام رفت و مردم را از آمدن سیدالشهدا خبر داد و ابن زیاد و پدرش را لعن کرد. ابن زیاد، او را از بالای قصر پرت کرد، به طوری که استخوان‌هایش بشکست و خرد شد و ولی هنوز رمقی در او مانده بود که ظالمی بیامد و سرش را برید، تا آسوده‌اش کند. کاروانیان در این بار، مانند وقتی که خبر کشته شدن مسلم را شنیدند، گریه نکردند، بلکه به این خبر با تحیری آمیخته به سکوت گوش دادند، و آن گاه بدون آن که تردیدی پیدا کنند، به راه خود ادامه دادند. از دور چیزی نمایان شد که یکی پنداشت درخت خرماس، تکبیر گفتند و به خود نوید دادند که پیش از هنگامه‌ای که در انتظار هستند، اندکی بیاسایند. حسین از یارانش پرسید: تکبیر چه بود؟ گفتند: درخت خرما دیدیم. کسانی که به راه آشنایی و سابقه داشتند، بانگ برداشتند: به خدا، در این بیابان درخت خرمایی نیست، گمان ما آن است که شما جز فراز اسبان و سرهای نیزه‌ها چیز دیگری نمی‌بینید. حسین لختی بیندیشید، سپس گفت: «من هم به خدا همین را می‌بینم. سکوتی سنگین دوباره کاروانیان را فرا گرفت.

قسمت دوم

بیابان به جز بانگ شتران و آه‌های سوزانی که از سینه زنان بیرون می‌آمد، چیزی نمی‌شنید. گویا شبخ مرگ بر این دسته از مردم غمگینی که با کندی پیش می‌روند، سایه افکنده بود؛ مردمی که با عزمی راسخ و تصمیمی خلل ناپذیر به سوی سرانجام فجیع و دردناک خود روانه هستند، و گویا خطرات مرگ بار، پیوسته در کمین آن هاست مبادا از دسترس دور شوند. گرمای ظهر، سخت و خسته کننده بود. حسین و یارانش به سوی کوهی که پناه گاهی داشت متوجه شدند و در آن جا فرود آمدند و شترانشان را خوابانیدند. ابر تیره‌ای که آسمان را فرا گرفته بود بر طرف شد. حربن یزید با هزار سوار از لشکریان عیدالله زیاد امیر کوفه نمایان شد، حر آمده بود پیام آن ستم کار متکبر رابه حسین برساند: من مأموریت دارم که تو را نزد ابن زیاد ببرم، یا بر تو چنان تنگ بگیرم و نگذارم از جای تکان بخوری. حسین گفت: «آن وقت من با تو خواهم جنگید، و از آن ترس که در اثر کشتن من رویاه و بدبخت شوی، مادرت داغ را ببیند». حر خشم خود را فرو برد و سپس جواب داد: به خدا به جز تو هر کس از عرب این سخن را

می‌گفت، نام مادرش را به داغ دیدن می‌بردم، ولی چه کنم که چاره ندارم، جز آن که نام مادرت را به خوبی و بزرگی یاد کنم. حسین به قصد ادامه سفر از جای برخاست، حر خواست که همراه او باشد و از حرکتش باز دارد. حسین مقصودش را پرسید، حر گفت: من به جنگ با تو مامور نیستم، فقط مامورم که از تو جدا نشوم، تا تو را به کوفه برسانم. اگر نمی‌خواهی، راهی را در نظر بگیر که نه به کوفه برود و نه تو را به مدینه برساند، تا من به ابن زیاد گزارش دهم و دستور بگیرم. و اگر میل داری خودت نامه‌ای به یزید بنویس، شاید خدای بزرگ فرجی کند و دست من به خون تو آلوده نگردد. حسین به سوی چپ گرایید و از راهی که به سوی قادسیه می‌رفت، روان گردید و نامه‌های اهل کوفه را بیرون آورده و به کوفیانی که با سپاه ابن زیاد آمده بودند چنین گفت: «...نامه‌های شما و پیام‌های شما پی در پی به من می‌رسید که با من بیعت کرده‌اید. اکنون اگر بر بیعت خود پای دارید، به حقیقت خواهید رسید، و اگر چنین نیست وعهد مرا شکسته و از بیعت من دست برداشته‌اید، کار تازه شما نیست، با پدرم چنین کردید و با برادرم چنین کردید، و با پسر عمویم مسلم بن عقیل نیز چنین کردید، فریب خورده کسی است که به شما اعتماد کند. کسی که عهد بشکند، به خودش زیان رسانیده. خدای از شما بی‌نیاز است. والسلام. حر گفت: تورا به خدا سوگند می‌دهم، که به جان خودت رحم کن زیرا می‌بینم اگر جنگ کنی کشته خواهی شد. حسین فرمود: مرا از مرگ می‌ترسانی؟ سامضی و ما بالموت عار علی الفتی. اذا ما نوى خيرا و جاهد مسلما. فان عشت لم اندم وان مت لم الم. کفی بک ذلا ان تعیش و ترغما. من در این راه جان می‌دهم و مرگ بر جوان مرد ننگ نیست جوان مردی که نیت خیر داشته باشد و از روی ایمان و درستی عقیده جهاد کند. اگر زنده بمانم پشیمان نیستم، و اگر بمیرم سرزنش نمی‌شوم، همین خواری برای تو بس است که زنده بمانی و تو سری خور باشی». حر که این سخن شنید، سکوتی آمیخته به تأثر و فروتنی بر او چیره شد و خدای را بخواند که از جنگ با حسینش باز دارد. و قاصدی نزد ابن زیاد فرستاده بود که اجازه می‌دهد حسین و اهل بیتش از همان راهی که آمده‌اند باز گردند؟ حر امیدوار بود که جواب عیب‌الله مثبت باشد. خبر آمدن حسین میان اهل کوفه شایع شده بود، چهارتن، آری تنها چهارتن، از اهل کوفه آمدند حسین را یاری کنند، حر خواست جلو آنان را بگیرد، ولی وقتی که دید حسین با لحنی قاطع و محکم می‌گوید: «از این‌ها چنان دفاع خواهم کرد که از جان خود می‌کنم دست برداشت. سپس، حسین به آن‌ها روی کرده پرسید: «اهل کوفه را در چه حالی گذاشتید؟». گفتند: اشراف و متفذان مال بسیاری رشوه گرفتند و شکم‌هاشان پر شده، همه آن‌ها متحد با تو دشمنند، اما بقیه مردم، دل‌هاشان با تو است ولی فردا شمشیرهایشان به روی تو کشیده خواهد شد. سپس نقل کردند که فرستاده حسین به کوفه، چه بر سرش آمد. حسین نتوانست از اشک خودداری کند، و این آیه را تلاوت فرمود: «فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ينتظر وما بدلوا تبديلا (۲۰)». از آن‌ها (مؤمنان) کسی است که وظیفه‌اش را انجام داده، و از آن‌ها کسی است که آماده برای ادای وظیفه است (همگی به عهد خود وفا کردند) و هیچ‌گونه تبدیلی ندادند». «بار الهی! بهشت را برای ما و برای آن‌ها قرار بده، و ما و آنان را در رحمت جاویدانت جای بده، و از پاداشی که ذخیره کرده‌ای بهره‌مند گردان. سپس خاموش شد. همگی شب را با حالت انتظار به روز آوردند. صبح شد، حسین نماز صبح به جا آورد و حرکت کرد. حسین و یارانش به سمت چپ می‌راندند، ولی حربن یزید به زور آن‌ها را به سوی کوفه بر می‌گردانید. آنان به سمت چپ می‌رفتند، تا به نینوا رسیدند. ناگهان دیدند که سواری از کوفه می‌آید و فرمان ابن زیاد را برای حر به همراه دارد: اما بعد، هر جا که نامه من به تو رسید، بر حسین سخت بگیر، مبادا او را به جزدر بیابانی خشک فرود آوری، بیابانی که نه آبی داشته باشد و نه پناهی، به فرستاده خود گفتم که همراه تو باشد و از توجدا نشود، تا اجرای فرمان مرا به من گزارش دهد. سپاه حر، میان حسین و آب فاصله شد، و شب را با تشنگی به روز آوردند. صبح گاهان، سپاه کوفه نمایان شد. آنان چهارهزار تن بودند و فرمانده ایشان عمر بن سعد بن ابی وقاص بود. هنگامی که به جای گاه، حسین نزدیک شدند، عمر کسی را فرستاد که از حسین پرسد: برای چه آمده است؟ حسین چنین پاسخ داد: «هم‌شهریان شما به من نوشتند و تقاضا کردند که پیش آن‌ها بروم، اکنون اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم. عمر سعد به ابن زیاد نوشت و سخن حسین را گزارش داد. ابن زیاد که از مضمون نامه آگاه

شد، این شعر را بخواند: الآن قد علقت مخالبتنا به. يرجو النجاة و لات حين مناص. اکنون که چنگال‌های ما به او بند شده، امید نجات دارد، ولی دیگر چاره‌ای نیست. آن گاه به عمر سعد نوشت که بیعت یزید را به حسین عرضه بدارد، اگر بیعت کند، ما در باره او هر چه صلاح دانستیم انجام خواهیم داد. و آب را، آری آب را، به روی حسین و همراهانش ببندد. عمر پانصد سوار به سوی فرات فرستاد و آب را به روی حسین و یارانش بستند. هنگامی که تشنگی بر آن‌ها فشار آورد، حسین، برادرش عباس بن علی را فرمود که با بیست پیاده وسی سوار، که تقریباً دوسوم یاوران حسین می‌شدند، به سوی آب فرات رفت، و جنگ کردند و مشک‌ها را پر کرده و باز گشتند. موقعیت باریک‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. حسین نزد کوفیان فرستاد و پیغام داد که یکی از سه پیشنهادش را بپذیرند: از همان راهی که آمده، به حجاز باز گردد؛ یا آن که بگذارند او خودش نزد یزید بن معاویه برود؛ یا او را به یکی از مرزهای مسلمانان که در برابر کفار قرار داد، روانه کنند، تا در خطرات و سود و زیان با مردم آن سامان شریک باشد. عمر، پیام حسین را برای ابن زیاد فرستاد. وقت در انتظار جواب امیر کوفه با کندی و ناراحتی می‌گذشت. جوابی که در انتظارش بودند، به وسیله شمر بن ذی الجوشن رسید؛ اما بعد، من تو را به سوی حسین نفرستادم تا از او دفاع کنی و او را به آسایش و حیات امیدوار سازی و نزد من از او شفاعت نمایی. پس متوجه باش، اگر حسین و یارانش تسلیم فرمان من شدند، آنان را با سلامتی نزد من بفرست، و گرنه برایشان بتاز تا همگی کشته شوند. و پس از کشته شدن، گوش و بینی آن‌ها را ببر، که سزاوارند. اگر حسین کشته شد، اسبان را بر بدنش بتاز تا پشت و سینه‌اش خرد شود، زیرا او نافرمان شده و تفرقه ایجاد کرده و از مسلمانان بریده و ستم‌گری را پیشه خود ساخته است. اگر فرمان ما را اجرا کنی، پاداشی به تو خواهیم داد که در خور هر فرمان برسختن پذیری است، و اگر اجرای آن بر تو ناگوار است، از فرماندهی کناره‌بگیر و لشکر را به شمر واگذار. والسلام.

پی‌نوشتها

(۱) در بعضی از تواریخ معتبر است که کار شبیه را امیرالمؤمنین ساخت. (مترجم). (۲) زرقا، یعنی زن چشم کبود و این رنگ منفورترین رنگ‌ها نزد عرب بوده. زرقا نام مادر حکم پدر مروان است که از روسیای مشهور در زمان جاهلیت بوده و بالای خانه‌اش علمی به قصد دعوت می‌افراشته است. کامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۷۵. (مترجم). (۳) کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۲۶۵. (۴) قصص (۲۸) آیه ۲۱. (۵) قصص (۲۸) آیه ۲۲. (۶) ابوالفرج اصفهانی، مقاتل الطالبیین، ص ۱۰۱؛ تاریخ طبری، ج ۴، ص ۲۷۷. (۷) کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۲۶۶. (۸) کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۲۷۶؛ تاریخ طبری، ج ۴، ص ۲۹۱. (۹) شاید نویسنده اشتباه، به هنگام خروج از مدینه کرده است؛ چون بعید است، مراد، ابوطالب یا عبدالمطلب باشد. (مترجم). (۱۰) مظنون آن است که محمد بن جعفر در جنگ صفین شهید شده باشد؛ چنان که نقل معتبر دارد. (مترجم). (۱۱) ام‌کلثوم و فرزندش یزید بن عمر بن خطاب، در یک ساعت در زمان امیرالمؤمنین وفات کردند (وسائل الشیعه، کتاب ارث، ابواب میراث غرق و مهدوم علیهم). بنابراین، بر فرض صحت طلاق زینب کبری، ازدواج عبدالله جعفر با ام‌کلثوم، باید پس از جنگ صفین، در زمان حیات امیرالمؤمنین باشد. (مترجم). (۱۲) احتمال دارد که وی ام‌کلثوم، دختر فاطمه (ع) نباشد. (مترجم). (۱۳) تاریخ طبری، ج ۴، ص ۳۴۱. (۱۴) تعجب است که نویسنده دقیق چگونه به این نکته توجه نکرده است که چرا سیدالشهدا روز ششم ذی‌حجه از مکه خارج شد و اعمال حج را به جا نیاورد، با آن که اعمال حج بیش از دوسه روزی وقت نمی‌خواست، چنان که زهیر در راه مراجعت از حج، به آن حضرت ملحق شد. سبب این تعجیل چه بوده است؟ (مترجم). (۱۵) این سخن با جمله‌ای که نویسنده از حسین (ع) هنگام خروج از مکه نقل کرد سازگار نیست؛ جمله این بود: «از زندگی دست‌شستم و تصمیم بر اجرای فرمان خدا دارم. ص ۱۰۳. (مترجم). (۱۶) عون، فرزند زینب بوده و محمد پسر عبدالله جعفر. مادر محمد خواصا بوده است. (مترجم). (۱۷) با آن که حسین این سفر را سفر شهادت می‌دانست، چنان که خودش فرمود: «دست از حیات شستم و آماده اجرای فرمان خدای هستم.» و با آن که اهل کوفه را خوب می‌شناخت، چگونه گمانش این بود؟! (مترجم). (۱۸) عرب،

تیه سلام را «ثیه وداع می گوید. (مترجم). ۱۹) این سخن صحیح نیست، زیرا پیش از این، حسین برای شهادت تصمیم گرفته بود و سرانجام این سفر را از کودکی می دانست؛ چنان که خود نویسنده در ولادت زینب نگاشت. (مترجم). ۲۰) احزاب (۳۳) آیه ۲۳. عمر سعد، لشکر خود را بخواند و پیش از غروب آفتاب به سوی حسین حمله ور گردید.

بانوی کربلا

قسمت اول

حسین، در جلوی خیمه اش نشسته بود و دوزانو را دربند شمشیر قرار داده و در اثر خستگی خوابش برده بود. ولی خواهرش زینب بیدار بود، و در کنار برادر ایستاده از وی پرستاری می کرد. زینب، غریو حمله سپاه را از نزدیک بشنید. با ملایمت به برادر نزدیک شده گفت: «برادر! بانگ و فریاد نزدیک می شود، آیا نمی شنوی؟». حسین سر برداشت و فرمود: «جدم رسول خدا را در خواب دیدم؛ به من فرمود: تو نزد ما می آیی. خواهرش سیلی به صورت نواخت و گفت: «ای وای!». حسین فرمود: «خواهر عزیز من! وای بر تو نباشد، آرام باش، خدای تو را رحمت کند». آن گاه حسین برادرش عباس را فرا خواند و از او خواست که برود و از مهاجمان خبری بیاورد. وقتی که حسین دانست که کوفیان آهنگ جنگ دارند، دوباره برادر را فرستاد که از آن ها خواهش کند که امشب را دست از جنگ بردارند؛ زیرا ما می خواهیم در این شب برای خدا نماز بخوانیم و دعا کنیم و استغفار نماییم. هنگامی که صبح شد، و اگر خدا خواست روبه رو شدیم، یا تسلیم می شویم و یا جنگ خواهیم کرد. عمر، با یارانش مشورت کرد که این مهلت را بدهد، یا نه؟ یکی گفت: سبحان الله، به خدا اگر اینان از دلیلیان بودند و این تقاضا را از تو می کردند، شایسته بود که با آن موافقت کنی. سپس تا فردا را مهلت دادند. حسین به سوی یاران خود شد، و پس از آن که ستایشی نیکو از خدای خود کرد، چنین گفت: «اما بعد، من یارانی باوفا تر از یاران خود نمی شناسم، و اهل بیتی نیکو کارتر و خدمت گزارتر از اهل بیت خود سراغ ندارم. خدای از طرف من به همه شما پاداش نیکو دهد. یاران من! آگاه باشید، که من به همه شما اجازه دادم که بروید، و بیعتم را از گردنانتان برداشتم. اینک شب همه جا را فرا گرفته، آن را شتری پنداشته و بر تاریکی آن سوار شوید، و هر مردی از شما دست یک تن از اهل بیت مرا بگیرد و با خود ببرد. سپس در شهرها پراکنده شوید، تا وقتی که خدای فرجی فرماید. این مردم مرا می خواهند و بس؛ اگر بر من دست یافتند، دگری را فراموش می کنند». همگی به یک بار فریاد کشیدند: پناه بر خدا، به ماه حرام سوگند اگر ما چنین کنیم، با چه رویی باز گردیم؟ و با مردم چه بگوییم؟ بگوییم سرورمان و فرزند سرورمان و سالارمان را گذاشتیم، که نشانه تیرها و سرنیزه ها و خوراک درنده ها شود، ولی ما خودمان گریختیم، برای آن که زندگی رادوست داشتیم. پناه بر خدا! ما به زندگی تو زنده ایم و با مرگ تو می میریم و جان می دهیم. سپس یکی از آن حضرت پرسید: آیا ما از تو دست برداریم؟ با آن که پیش خدا عذری نداریم، به خدا که از تو جدانی شوم تا وقتی که نیزه ام را در سینه های اهل کوفه بشکنم و با شمشیرم، مادامی که در دست من است، خونشان را بریزم. به خدا قسم، اگر اسلحه ام در دستم نباشد، در راه تو آنان را سنگباران می کنم تا با تو بمیرم. امام از تاجر بگریست. اصحاب هم گریستند. اشک های دیگری نیز از میان خیمه ها جواب آن حضرت را دادند. زیرا بانوی بانوان زینب و بانوانی که از آن خاندان شریف در خدمتش بودند، با پریشانی و غم، به سخنان حضرت گوش می دادند. پس آن گاه، هر کس به خواب گاه خویش برفت. سکوتی سنگین و ناراحت کننده بر کربلا- حکم فرما شد. ولی ناله زنی- که از خیمه های حسین برخاست- آن را بشکست. زن از اعماق قلبی پاره پاره می نالید و می گفت: «ای وای از داغ دیدن، ای وای از خون دل خوردن، ای کاش مرگ، زندگی مرا نابود می کرد. ای حسین من! ای سرور من! ای یادگار عزیزان من! آیا آماده کشته شدن شدی؟ آیا از زندگی نومید شدی؟ امروز، رسول خدا از دستم رفت، امروز مادرم فاطمه زهرا از دستم رفت، امروز پدرم علی از دستم رفت، امروز برادرم حسن

از دستم رفت، ای یادگار گذشتگان، ای پشت و پناه باقی ماندگان. این زن، زینب بود نه دیگری زینب، بانوی خردمند بنی هاشم. خوب است بگذاریم علی بن حسین، آن کسی که او را زینب از کشته شدن نجات داد، این داستان سوزان را برای ما نقل کند. «در شبی که پدرم فردایش کشته شد، نشسته بودم و عمه‌ام زینب مرا پرستاری می‌کرد. پدرم از یارانش کناره گرفت و به یکی از خیمه‌های خود رفت. غلام ابوذر غفاری در خدمتش بود، و شمشیر آن حضرت را اصلاح می‌کرد و صیقل می‌داد. شنیدم پدرم با خود زمزمه می‌کرد و می‌گفت: یا دهر اف لک من خلیل. کم لک بالاشراق والاصیل. - ای روزگار! تف بر تو از این دوستی تو! چقدر تورا صبح‌های روشن و شام‌های تیره است. من صاحب اوطالب قتیل. والدهر لایقن بالبدیل. - که بر کشته‌های یاران من یا دوستان من می‌گذرد. (آری) روزگار بدل نمی‌پذیرد. و انما الا مرالی العلیل. و کل حی سالک السبیل. - کارها در دست‌خدا بزرگ است و بس. و هر زننده‌ای باید این راه را بی‌ماید. پدرم دوبار یا سه بار این شعرها را بخواند، تا من مقصودش را فهمیدم و دانستم منظورش چیست. گریه گلویم را گرفت، ولی اشکم را پس زدم. هنگامی که عمه‌ام زینب شنید چیزی را که من شنیدم، خودداری نتوانست از جای پرید و دامن‌کشان و سربرهنه به سوی پدرم دوید. وقتی به او رسید، شیون آغاز کرد و گفت: ای وای از داغ دیدن، ای کاش مرگ، زندگی مرا نابود می‌کرد. حسین علیه السلام نظر عمیق بر زینب انداخت و به او گفت: «خواهر عزیز من، حلم و بردباری تو را شیطان نبرد». زینب گفت: یا ابا عبدالله! پدر و مادرم به فدای تو، جانم به قربان تو. (۱). حسین، اندوه خود را فرو برد و ولی اشک در چشمانش می‌درخشید و در زیر زبان چنین گفت: «اگر قضا (۲) را در شب وای می‌خواستند، می‌خواستند. زینب گفت: وای بر من، آیا روح می‌خواهد تورا از من بگیرد؟ این که دل رایشتر می‌سوزاند و جانم را سخت‌تر می‌گدازاند. آن گاه سلی به صورت خود نواخت و دست‌برد و گریبان‌ش را بدرید و بیهوش بیفتاد. حسین به کنار خواهر آمد و آب به صورتش پاشید و گفت: «خواهرم عزیزم! از خدای پرهیز و صبر کن، صبری که برای خدا باشد و بدان که اهل زمین می‌میرند، و آسمانیان نیز نخواهند ماند، و هر چیزی نابود می‌شود مگر خدای. پدرم از من بهتر بود، مادرم از من بهتر بود، برادرم از من بهتر بود. همه رفتند و من و همه آن‌ها باید به دنبال رسول خدا برویم. هنگامی که زینب به حال آمد، حسین بدو گفت: «خواهر عزیزم، تو را سوگند می‌دهم، و سوگند مرا انجام بده و وقتی که من کشته شدم، به خاطر من گریبان چاک مکن، صورت را مخراشان، ناله مکن، شیون مزن، وای وای مگو». علی بن حسین می‌گوید: «آن گاه پدرم عمه‌ام را نزد من آورد و بنشانید و خود پیش یارانش رفت. اگر زینب می‌دانست که فردا چه مصیبتی در انتظار او و خویشانش است. هر آینه اشک‌هایش را برای فردا ذخیره می‌کرد. شبی بود ولی چه شبی! بیشترشان آن شب را به بیداری گذراندند و به هیولای مرگ که در کمین آن‌ها نشسته، منتظر پیدایش روز بود، می‌نگریستند. (۳). زینب رفت و چشمان خشک و افسرده‌اش را به تاریکی وحشت‌زایی که بر آن بیابان خیمه زده بود بینداخت. هنگامی که حالش به جا آمد، به سوی خواب گاه فرزندان و برادرانش شد و از دیدار آن‌ها برای فراقی دور و دراز توشه بر گرفت. صبح شد، دو لشکر برابر هم قرار گرفتند. ولی چه دو لشکری! عمر سعد با چهار هزار تن (۴) از سپاه امیر کوفه با آمادگی کامل و ساز و برگ کافی از یک طرف. و در پشت سر آن‌ها، نفوذ و قدرت. و از طرف دیگر، حسین و خویشان و یارانش که سی و دوسوار و چهل پیاده بودند. و در پشت سر آن‌ها، کودکان و زنان.

قسمت دوم

حسین، به هزاران تنی که به سوی هفتاد و دو تن یارانش حمله‌ور شده بودند می‌نگریست. هنگامی که نزدیک رسیدند، اسب مرکوب سواری خود را خواست و سوار شد، آن گاه آنان را مخاطب قرار داد و با صدای بلند چنین فرمود: «ای مردم! بشنوید و در جنگ بامن شتاب نکنید و اندکی بیندیشید. سپس هر چه خواستید انجام دهید و درنگ نکنید. خدایی که قرآن را نازل کرده، سرور و پشتیبان من است و اوست که پارسایان را دوست می‌دارد». صدای حسین به گوش زنان و خواهران و دختران رسید و همگی به

ناله درافتادند و گریستند. ناله‌های آن‌ها کم‌کم بلند شد، تا به گوش حسین رسید. فرزندش علی و برادرش عباس را به سوی ایشان فرستاد و به آن دو بفرمود: «زنان را ساکت کنید، وقت باقی است و بسیار خواهند گریست. در این دم بود که به یاد پسر عمویش عبدالله بن عباس افتاد، و به خیالش رسید که طنین سخن ابن عباس از دور به گوشش می‌رسد، که به اصرار می‌گوید: «از حجاز به کوفه مرو، و اگر می‌روی زنان و کودکان را همراه مبر زیرا می‌ترسم که تو کشته شوی، آن گونه که عثمان کشته شد، و زنان و فرزندان به او می‌نگریستند». هنوز طنین سخن در گوش حسین باقی بود، که زنانی که گریه می‌کردند و می‌نالیدند، آرام شدند. پس از آرامش زنان حسین به حال خود برگشت و رو به سوی لشکر کوفه کرد و پس از حمد خدای چنین گفت: «نسبت مرا بگوئید و ببینید من که هستم. آن گاه به خود آید و وجدانتان را مخاطب قرار داده و آن را سرزنش کنید و بیندیشید، آیا برای شما کشتن من و هتک احترام من رواست؟ آیا من پسر دختر پیغمبر شما نیستم؟ آیا من فرزند وصی آن حضرت و پسر عموی او و آن کسی که شایسته‌ترین ایمان به خدا را داشت، نیستم؟ آیا حمزه سیدالشهدا عموی پدرم نیست؟ آیا جعفر شهید که در بهشت باملائکه پرواز می‌کند، عموی خودم نیست؟ آیا این حدیث مشهور به شما نرسیده که رسول خدا (ص) به من و برادرم فرمود: "شما دوتن سرور جوانان اهل بهشت و نور چشم مسلمانان هستید؟" آیا این فرمایش، شما را از این که خون مرا به ناحق بریزند، جلوگیر نمی‌شود». و پس از آن که کوفیان به سخنان گوش ندادند، چنین گفت: «اگر در گفته‌های من تردید دارید و یا شک دارید که من پسر دختر پیغمبر شما هستم، به خدا که در میان مشرق و مغرب، جز من کسی پسر دختر پیغمبر نیست. کسی پاسخش را نداد. حسین به سخن خود ادامه داده پرسید: «آیا کشتن من برای آن است که کسی را از شما کشته‌ام، یا مالی را از شما برده‌ام، و یا قصاص جنایتی است که بر شما وارد آورده‌ام؟!». همه ساکت ماندند و در جواب متحیر بودند. در این هنگام، حسین سران سپاه کوفه را در نظر آورد و آنان را یکایک صدا زد: «ای فلان ... ای فلان ... ای فلان ... آیا به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و بوستان‌ها سبز و خرم گردیده و پیمان‌ها پر شده و سپاهی آماده فرمان تو است، پس به زودی بیا؟!». سخنان حسین (ع) تکه‌تکه می‌شد و کوفیان گوش نمی‌دادند، به جز حربن یزید که به سوی فرمانده خود عمر سعد رفت و از او پرسید: خدا به تو خیر دهد، آیا با این مرد جنگ می‌کنی؟ عمر پاسخ داد: آری، به خدا جنگی که کوچک‌ترین مرحله‌اش افتادن سرها بر زمین و جدا شدن دست‌ها باشد. حر گفت: چرا بایکی از این سه پیشنهادی که کرد موافقت نکردید؟ عمر گفت: به خدا، اگر اختیار در دست من می‌بود، می‌پذیرفتم، ولی امیر تو نپذیرفت. حر چیزی نگفت و به سوی حسین گرایید و کم‌کم به آن حضرت نزدیک می‌شد در این حال او را لرزشی سخت فراگرفت. یکی از کسانش که او را بدان حالت دید، گفت: ای حر! کار تو آدم را به شک می‌اندازد، به خدا، در هیچ جنگی تو را چنین ندیدم. اگر از من می‌پرسیدند، دلاورترین مرد کوفه کیست؟ از تو نمی‌گذشتم. حر گفت: به خدا، من خود را در میان بهشت و دوزخ مخیر می‌بینم، ولی چیزی را بر بهشت مقدم نخواهم داشت، هر چند بند از بندم جدا کنند و مرا بسوزانند. سپس تازیانه‌ای بر اسب زد و به حسین پیوست و گفت: یا بن رسول الله! خدای مرا قربانت کند. من همان کسی هستم که تو را از بازگشتن جلوگیر شدم و در راه، تحت نظرت قرار دادم و در این جا بر تو بسیار سخت گرفتم. به خدا سوگند که من هرگز گمان نمی‌کردم این مردم پیشنهادهای تو را رد کنند. اگر گمان می‌کردم که این مردم خواسته‌های تو را نمی‌پذیرند، چنین نمی‌کردم. اکنون من با سرافکنندگی و پشیمانی نزد تو آمده و از خدای خود شرمسارم و آماده‌ام که با جانم تو را یاری کنم، تا کشته شوم. سپس به سوی یاران قدیمی روی کرده، چنین گفت: ای اهل کوفه! بهره مادران داغ دل و اشک دیده باشد. حسین را دعوت کردید و وقتی که به سرزمینتان آمد، تسلیم دشمنانش کردید؟! شما می‌پنداشتید که در راه اوجان‌بازی می‌کنید، اکنون بر او حمله برده تا او را بکشید، و از هر سو احاطه‌اش کرده‌و از رفتنش به گوشه‌ای از زمین پنهان‌ور خدای جلو گرفتید، تا مانند اسیر، مالک سود و زیان خود نباشد؟! آب فراستی که یهودی و کبر و ترسا از آن می‌آشامند و خوکان و سگان در آن می‌غلطند، براو و همراهانش بستید، تا تشنگی او و اهل بیتش را از پا بیندازد! پس از محمد، با فرزندانش بد رفتاری کردید! اگر توبه نکنید، خدای روز تشنگی سیرابان نکند. جواب اهل کوفه آن بود که تیربارانش

کنند. حر به سوی حسین برگشت و از آن حضرت آنقدر دفاع کرد تا شهید شد. هنگامه خونین جنگ میان دو دسته برپا شد، دسته‌ای هزاران تن بودند و دسته‌ای ده‌ها! یاران حسین یکی پس از دیگری به میدان می‌رفتند و کوفیان با آن‌ها بابی‌رحمانه‌ترین کشتاری که تاریخ به خاطر دارد جنگ می‌کردند، تا روز به نیمه رسید و ظهر شد. حسین، با کسانی که باقی مانده بودند نماز خوف به‌جا آورد. سپس، به جنگ پرداختند. هنگامی که یاران حسین یقین کردند که نمی‌توانند از کشته شدن امام خود جلوگیری کنند، در جان‌بازی و کشته شدن در پیشگاه حسین بریک دیگر سبقت می‌گرفتند، تا همگی کشته شدند و جز اهل بیت حسین کسی نماند. آن‌ها نیز دلیرانه به جنگ پرداختند. نخستین کسی که از آنان به میدان رفت و شهید شد، علی اکبر، پسر حسین بود. علی بر سپاه دشمن حمله می‌کرد و رجز می‌خواند: انا علی بن الحسین بن علی. نحن و بیت‌الله اولی بالنبی. - من علی، فرزند حسین پسر علی هستم. به خانه خدا قسم که ما به پیغمبر سزاوارتریم. اضر بکم بالسیف حتی یلتوی. ضرب غلام هاشمی علوی. - شما را با شمشیر می‌زنم تا خم شود. شمشیرزدنی که شایسته جوانی هاشمی نسب و علوی نژاد باشد. ولا ازال الیوم احمی عن ابی. تالله لایحکم فینا ابن الدعی. من امروز با تمام قوا از پدرم دفاع می‌کنم. به خدا، که زنازاده بی‌پدر نخواهد بر ما حکومت کرد. دم به دم بر سپاه کوفه حمله می‌برد و سپس نزد پدر باز می‌گشت و می‌گفت: «پدر! تشنه‌ام. حسین می‌گفت: «فرزندم صبر کن، شب فرا نمی‌رسد مگر آن که رسول خدا(ص) باجم خودش تو را سیراب کند.» جوان بر می‌گشت و بر لشکر می‌تاخت و پیایی به حملات خود ادامه می‌داد که ناگهان تیری به سوی او رها شد و در گلوی علی نشست و گلویش را پاره کرد. جوان در خون خود می‌غلطید که پدرش برسد. شنیدندش که با آهنگی داغ دیده می‌گفت: «فرزند! خدای بکشد مردمی که تو را کشتند، چقدر این مردم برخدا و بر هتک حرمت رسول خدا گستاخند. فرزند! پس از تو، خاک بر سر این دنیا». نقل می‌کنند که هنوز حسین سخنش تمام نشده بود که زنی از خیمه گاه بیرون دوید، که مانند خورشید می‌درخشید، و از سوز دل ناله می‌کرد و می‌گفت: «ای حبیب من! ای پسر برادر من!». کسی که آن زن را نشناخته بود پرسید: کیست؟ گفتند، زینب دختر فاطمه، دخت رسول خدا(ص) است. زینب با شتاب آمد و خود را بر پیکر جوان شهید انداخت. حسین به سوی زینب شد و دست‌خواهر را گرفت و به خیمه گاهش برگردانید. سپس، نزد فرزند خود بازگشت. جوانانش به سوی او رو آورده بودند. حسین دردمندانه گفت: «برادران را بردارید و ببرید». علی را از آن‌جا بردند. کوفیان، اطراف حسین را گرفتند. قاسم بن حسن بن علی، به سوی عمو روان شد. قاسم هنوز کودک بود. زینب خواست قاسم را برگرداند، ولی کودک وقتی که دید ظالمی بر حسین شمشیری فرود می‌آورد، از دست زینب خود را رها کرد و به عمو رسانید، و دست دراز کرد تا از رسیدن شمشیر به عمو جلوگیری کند و بر آن ستم کاربانگ زد: «ای پلید مادر! می‌خواهی عمویم را بکشی؟».

قسمت سوم

شمشیر فرود آمد و دست قاسم را جدا کرد، ولی به نخی از پوست آویزان شد. کودک شهید پاها را بر زمین می‌مالید و از سوز می‌نالید و می‌گفت: «مادر جان!» زینب از دور جواب داد: «جانم، ای عزیز من. و به سوی قاسم دوید. حسین بر سر نعش قاسم ایستاده بود و می‌گفت: «به خدا، چقدر برای عمویت سخت است که تو او را بخوانی و جوابت را ندهد، یا جواب بدهد ولی جوابش برای تو سودی نداشته باشد». حسین در برابر چشم زینب، قاسم را برداشت و بیرد و در کنار فرزندش علی بخوابانید. (۵). دم به دم زینب با جان دادن عزیزانش روبه‌رو می‌شد. هنوز این آخرین نفس را نکشیده بود که باید زینب پیکر پاره پاره آن را در بر گیرد. در میان شهیدانی که پیکرهایشان را نزد زینب آورده بودند، فرزند زینب، عون بن عبدالله و برادرانش محمد و عبدالله، و برادران زینب: عباس (۶) و جعفر و عثمان و عبدالله و محمد و ابوبکر، فرزندان حسین، برادر زینب: علی و عبدالله، و فرزندان حسن، برادر زینب: ابوبکر و قاسم (۷)، و فرزندان عقیل عموی زینب: جعفر و عبدالله و عبدالرحمان و... بودند. آسیای خونین کشتار، دیوانه‌وار می‌گردید و نمی‌خواست - تا در زمین کربلا از فرزندان ابوطالب زنده‌ای نفس کش باقی است - از گردش بایستد. موقعی که هنگامه

جنگ نزدیک به آخر بود، ده تن از سپاهیان ابن زیاد به قصد چپاول و تاراج به خیمه گاه حسین که عیال و باروبنه آن حضرت در آن جا بود، تاخت آوردند، ولی فریاد امام که به تنهایی می جنگید، آن هارا باز گردانید: «وای بر شما! اگر دین ندارید، در دنیا آزاده باشید، باروبنه من یک ساعت دیگر برای همه شما حلال خواهد بود». پس از ساعتی، خیمه گاه حسین تاراج شد و بر اهل کوفه حلال گردید! وه که چه ساعت هراسناکی بود. حسین به تنهایی جنگ می کرد پس از آن که پسران و خویشان و یارانش همگی کشته شده بودند. و یک تن از آنان زنده نمانده بود. کسی که حسین را دیده که یک و تنها با قلبی قوی می جنگید، می گوید: به خدا، در این موقع بود که زینب دختر فاطمه از خیمه گاه خارج شد. گویا هنوز هم گوشواره هایش را می بینم که میان گوش و شانهاش تکان می خورد. زینب می گفت: «ای کاش آسمان بر زمین فرود می آمد». موقعی که عمر سعد به حسین نزدیک شد، زینب به او گفت: «آیا ابو عبدالله رامی کشند و تو نگاه می کنی؟». راوی می گوید: گویا اشک عمر سعد را هنوز می بینم که بر گونه ها و ریشش می ریزد. سپس، عمررویش را از زینب برگردانید. (۸). آری زینب تا آخرین لحظه، بلکه در هر لحظه ای ... زینب، نه همسران و مادران و خواهرانی که در کربلا بودند. حسین، تنها مانند مصیبت کشیده ای که همه فرزندان و خویشان و یارانش کشته شده باشند. استوارتر از حسین و دلیرتر و ثابت قدم تر از او دیده نشد. خواهرش زینب در جایی که چندان دور نبود ایستاده بود و برادر را می نگرست و دیدگانش از دیدار برادر پیش از آن که از دستش رود، توشه بر می گرفت. کم کم جراحت های بسیار، حسین را ناتوان ساخت و خواست که بر زمین افتد. دیگر زینب را توانایی نماند و دیدن این منظره را تاب نیاورده چشمانش را برهم گذارد و سراپا گوش شد که آخرین سخن برادر را در میان هزاران دشمن که اطرافش را گرفته بودند بشنود: «آیا برای کشتن من جمع شده اید؟ به خدا، پس از من بنده ای از بندگان خدا را نخواهید کشت که خشم خدا از کشتن او بیش از کشتن من باشد. من امیدوارم که خدای تعالی مرا در برابر خوار شمردن شما گرامی بدارد و انتقام مرا، از جایی که گمان نبرید، از شما بگیرد. اگر مرا کشتید، خدای عذابش را در میانتان فرود خواهد آورد و خونتان را خواهد ریخت و به این هم راضی نخواهد شد، تا عذاب دردناک خود را در باره شما دو چندان کند». گویی زمین را زیر پای سپاه پیروزمند کوفه به لرزه درآورد. حسین - که رحمت خدای بر او باد - مقدار زیادی از روز را زنده ماند و اگر کوفیان کشتنش می خواستند، می کردند. ولی یکی پس از دیگری از او دور می شدند. هر کس آهنگ قتلش می کرد، سست شده و می لرزید. سپس، خدای فرمائش را به انجام رسانید و پایان قطعی کار به وقوع پیوست. حسین کشته شد و در پیکر نازنینش ۳۳ زخم نیزه و ۳۴ زخم شمشیر بود. شانه چپش با شمشیر زده شد و جدا گردید. ضربت دیگری زندگی آن شهید را پایان داد. سومی جلو آمد و سر مقدسش را جدا کرد. آسیای دیوانه کشتار از گردش باز ایستاد، ولی پس از آن که از اهل بیت پیغمبر کسی باقی نمانده بود که ریز ریزش کند. شمشیرها به نیامها باز گشتند، ولی هنگامی که کسی را نیافتند که سرش را جدا کنند. و پیکرهای شهیدان در میان بیابان گذاشته شد. کوفیان آهنگ غارت بارها و شترها را کردند و همه را به یغما بردند و آن که به سوی زنان حسین و اسباب و اثاثیه آن حضرت روی کردند. اگر زنی برای نگه داشتن پیراهن تنش پای داری می کرد، کوفیان چنان بی رحمی نشان می دادند که زن ناتوان شده و پیراهنش را براینند. سپس اسبان را بر پیکرهای شهیدان تاختند. خورشید روز دهم محرم سال ۶۱ غروب کرد و زمین کربلا در خون غرق بود و شریف ترین و پاکیزه ترین پیکرها قطعه قطعه، پاره پاره، پراکنده روی زمین افتاده بود. ماه بی نور و پریده رنگ از زیر ابرها بیرون آمد. در روشنایی بی رنگ ماه، زینب با دسته ای از کودکان و گروهی از زنان بیوه شده و داغ دیده در میان قطعات پراکنده پیکرهای جدا جدا می گردیدند. یکی در پی دست پسر عزیزش می گشت. دیگری بازوی شوهر بزرگوارش را می جست. سومی پای برادر و الامقامش را پیدا می کرد. (۹) لشکر ابن زیاد در جایی که چندان دور نبود، شب نشینی داشتند و باده گساری می کردند و در پرتو روشنایی مشعل ها، سرهای جدا شده و اموال یغما گرفته را می شمردند. صداهایی شنیده می شد که به کسی که سر امام را جدا کرده بود می گفت: حسین بن علی، پسر فاطمه دخت رسول خدا را کشتی، کسی را کشتی که بزرگوارترین مرد عرب بود. او واست سلطنت اینان را براندازد. کنون نزد

امیران خود شو، و پاداش بگیر، که اگر همه خزینه‌های خودشان را به پاداش کشتن اوبه تو بدهند، کم داده‌اند. جواب او این بود که: برفت و بر در خیمه عمر سعد بایستاد و فریاد برآورد: اوفر رکابی فضة و ذهابا. انی قتلت السید المجججا. - باید که چکمه‌های مرا از زر و سیم پر کنی. زیرا که من آن سرور عالی‌مقام را کشتم. قتلت خیرالناس اما و ابا. و خیرهم اذ ینسبون نسباً. - کشتم کسی را که پدر و مادرش بهترین مردم بودند و بهترین و پاکیزه‌ترین نسل‌ها را داشتند. می‌گویند در این جا داستان به پایان می‌رسد. داستان هفتاد و سه تن شهیدی که ساعت‌های بسیار در برابر چهار هزار تن پای‌داری کردند. و تا آخرین فردشان کشته شدند. زمانی گذشت و پیش از آن که برای آن‌ها قبری بسازند که اعضای پراکنده آن‌ها را جمع کنند، دلسوخته‌ای برایشان گذر کرد و گفت: وقت علی‌اجداثهم و مجالهم. فکان الحشی ینقض والعین ساجمة. - بر سر مزار شهدا و میدان جنگشان بایستادم دل از غم پاره پاره می‌شد و دیده اشک می‌ریخت. لعمری لقد کانوا مصالیت فی الوغی. سراعاً الی الهیجا حماة خضارمة. - به‌جان خودم که آن‌ها در میدان جنگ دلاورانی بودند. که با جوان‌مردی برای جان‌بازی می‌دویدند و با شرافت. تاسوا علی نصرا بن بنت نبیهم. باسیافهم آسادغیل ضراغمة. - دریاری پسر پیغمبر استقامت کردند. و شیران بیشه‌ای بودند که شمشیر بر دست گرفته بودند. و ما ان رای الراؤن افضل منهم. لدی الموت سادات وزهرا قماقمة. - هنوز دیده بینندگان برتر از آن‌ها ندیده. (چرا که) با سروری و بزرگواری و جوان‌مردی به‌سوی مرگ رفتند. از کسانی که در این صحنه نمایان شدند به جز زینب کسی نماند. زینبی که در سراسر این مصیبت دردناک آنی از دیده ما پنهان نبود. او به تنهایی با رفتار جاویدانش در تاریخ باقی است، زینب، «بانوی کربلا». زینب، در کنار برادر بود که نخستین غریو دشمن را شنید. آن‌دم که برادرش به خواب رفته بود. ولی زینب بیدار بود و خواب نداشت. زینب از بیمار پرستاری می‌کرد و محتضر را دل‌داری می‌داد و برای شهید می‌گریست. زینب آن کسی است که از آغاز کشتار تا انجام آن در کنار برادرش حسین (رضی الله عنه) دیده شد.

کاروان اسیر

قسمت اول

دسته‌ای از لشکر به سوی کوفه باز گشتند و باری گران و سهم‌ناک، یعنی سرهای شهدا را، همراه داشتند. شب، همه جا را فرا گرفته بود و دارالاماره ابن‌زیاد بسته بود. گویند: کسی که سر امام شهید را با خود داشت به خانه‌اش رفت و سر را در کناری نهاد و در بستر شد و به زنش گفت: ثروتی عمرانه برای تو آورده‌ام، این، سر حسین است که در خانه تو است. زن هراسان شد و شیونی زد و گفت: خاک بر سرت! مردم زر و سیم می‌آورند و تو سر پسر دختر رسول خدا را آورده‌ای؟ به خدا که دیگر هیچ خانه‌ای مرا با تو جمع نخواهد کرد. از خانه بیرون شد و سراسیمه و پریشان، دویدن گرفت. کاروان اسیر به سوی کوفه کوچ کرد، و آن، مصیبت زده‌ترین کاروانی بود که تاریخ به خاطر دارد. در میان آن‌ها دو کودک از حسن بن علی بود، که کوفیان کوچکشان شمردند و از کشتنشان گذشتند و برادر سوم آن دو که مجروح شده بود و با کاروان حمل می‌شد. و از فرزندان حسین، جوانی بیمار به نام علی اصغر (زین العابدین) بود که عمه‌اش زینب با جان‌فشانی از مرگ نجاتش داد. او تنها بازمانده شهید بزرگوار و یادگار برادر زینب بود. همراه بانوی بانوان زینب، خواهرش فاطمه و سکینه دختر حسین و بقیه بانوان بنی‌هاشم با حالت اسیری روان بودند. کاروان از کنار قتلگاه شهدا گذشت، جایی که تکه پاره‌های پیکرها در میان خاک و خون روی زمین پراکنده بود. زینب ناله‌ای کرد و صدا زد: «ای فریادرس ما! ای محمد! درود فرشتگان آسمان بر تو باد. این حسین تو است که آغشته به خون و با پیکر قطعه‌قطعه در میان بیابان افتاده است. ای دادرس ما! ای محمد! اینان دختران تو اند که به اسیری می‌روند. اینان فرزندان تو اند که کشته شده‌اند و باد صبا بر پیکرهاشان خس و خاشاک می‌ریزد». در پی زینب، زنان صدا به شیون و زاری بلند کردند و دوست و دشمن به گریه در آمدند.

کاروان وارد کوفه شد. مردم در حالی که خاندان رسالت را به سوی عیدالله زیاد می‌بردند، ایستاده بودند و اسیران را تماشا می‌کردند از گوشه‌ای صدای گریه‌و زاری شنیده می‌شد و از جایی بانگ شیون و ناله برمی‌خاست، و سخنانی به گوش می‌رسید که نوحه‌گری می‌کرد و عزاداری می‌نمود. زنان کوفه، نوحه‌گر و گریان چاک دیده می‌شدند. گریه‌کنندگان برای بانوان ارجمندی که به خواری می‌بردندشان، می‌گریستند. زینب، این منظره را که دید، نتوانست تاب بیاورد. زینب تاب نیاورد که ببیند اهل کوفه گریه می‌کنند، و هم آن‌ها بودند که به پدرش علی و به برادرش حسن خیانت کردند و پسر عمویش مسلم بن عقیل را به دست دشمن دادند و برادرش حسین را به سوی خود خواندند و وعده یاری دادند. ولی وقتی که به سویشان آمد، شمشیرهای خود را به یزید فروختند. زینب نتوانست ببیند که کوفیان بر حسین و جوانانش می‌گیرند، با آن که همگی به دست آن‌ها قربانی شدند؛ آنان برای اسیری دختران رسول، زاری می‌کنند و کسی جز خود کوفیان، هتک حرمت آن خاندان را نکرده است. سخنان پدرش علی را به یاد آورد. پدرش از اهل کوفه نکوهش می‌کرد و از آنان شکایت داشت. زینب، دیدگان خود را به سوی نقطه دوری متوجه گردانید. جایی که پیکرهای پاره‌پاره عزیزانش در بیابان افتاده بودند. سپس، چشمانش به سوی گریه‌کنندگان بازگشت و اشارت کرد که خاموش شوید. همه، سرها را از خواری و پشیمانی به زیر انداختند و تا زینب سخن می‌گفت چنین بودند. «اما بعد، ای اهل کوفه! گریه می‌کنید؟! هرگز اشک‌های شما نایستد و شیونتان آرام‌نگیرد. مثل شما مثل زنی است که هر چه رشته است پنبه کند. شما ایمان خود را بازیچه فساد قرار دادید، و بدانید که باری شوم بر دوش کشیدید. آری، به خدا چنین است، باید بیشتر بگریید و کمتر بخندید. شما چنان خود رانگین کردید که شستن نتوانید، و ننگ کشتن نواده خاتم پیغمبران و سالار فرستادگان را چگونه می‌توانید بشوید، کسی که نقطه اتکای شما و چراغ راهنمای شما و سرور جوانان اهل بهشت بود. بدانید که به نادانی و پلیدی، جنایتی عظیم مرتکب شدید. آیا تعجب می‌کنید اگر آسمان خون ببارد؟ نفس پلید شما، جنایت کاری را نزد شما خوب جلوه داد، تا خشم خدای را برای شما بیاورد و در عذاب الهی برای همیشه گرفتار باشید. آیا می‌دانید چه جگری را پاره‌پاره کردید و چه خونی را ریختید و چه پرده نشینی را پرده دریدید؟! جنایتی بزرگ مرتکب شدید که از عظمتش نزدیک است آسمان‌ها بشکافد و زمین از هم پاشد و کوه‌ها خرد شود». کسی که خطبه زینب را شنیده بود می‌گوید: به خدا، من بانویی سخنورتر از او ندیدم؛ گویی از زبان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب سخن می‌گفت. زینب، گفتارش را هنوز تمام نکرده بود که صدای گریه مردم بلند شد و همگی از هراس این مصیبت بزرگ، مات و از خود بی‌خود شدند. آن‌گاه زینب روی خود را از کوفیان برگردانید و به جایی که خودش و سایر اسیران آن خاندان کریم را می‌بردند، متوجه شد. زینب، به راه خود ادامه داد تا به دارالاماره رسید. در این هنگام، در گلوی خودش سوزشی احساس کرد. زینب همه جای این خانه را می‌شناخت. این‌جا، روزی خانه زینب بود. روزگاری که اسم پدرش علی امیرالمؤمنین با عظمتی بی‌مانند جهان را پر ساخته بود. اشک در دیدگانش حلقه زد، ولی خودداری کرد؛ مبدا گریه خوارش کند. زینب، شجاعت خود را به کمک طلبیده، از میدان بزرگی که در جلوی دارالاماره بود، بگذشت. می‌دانی که بیش از بیست سال پیش دیده بود که فرزندش عون در آن دوباله‌راه می‌رفت و بازی می‌کرد، و بزرگواری برادرانش حسن و حسین، دل و چشم همگان را پر کرده بود. زینب دست راستش را به روی باقی‌مانده قلبش گذارد، مبدا از هم پاشد. در آن دم که به اتاق بزرگی رسید و دید عیدالله زیاد در جایی نشسته که پدرش در آن جامی نشست و از میهمانان پذیرایی می‌کرد، و با فرستادگانش و سران سپاه و استان‌داران سخن می‌گفت. به جای مه نشیند کژدم کور! امروز، دگرباره زینب به درون این خانه پا می‌گذارد؛ در صورتی که اسیر شده و یتیم گردیده و داغ‌دیده و پدر و فرزند و دو برادر و بقیه خویشانش را از دست داده است. خواست در این هنگام قطره اشکی بفشانند و یا ناله‌ای کند، شاید اندکی از آلام خود بکاهد، ولی خوش نداشت که گریان و ذلیل با ابن زیاد روبه‌رو شود. هیچ وقت زینب مانند امروز احتیاج نداشت که به عظمت روحی و نیروی معنوی‌اش اعتماد کند و به ارجمندی خاندان و شرافت تبار و اصالت نژادش پناه برد، تا آن طوری که شایسته نواده رسول خدا و بانوی خردمند بنی‌هاشم است، در برابر ابن زیاد بایستد. ولی امروز

بزرگ‌ترین احتیاج را به آن دارد، تا بتواند آن چه را که از او شایسته است، انجام دهد، پس از آن که روزگار همه مردانش را از کفش ربوده است. زینب، که پست‌ترین لباس‌هایش را بر تن داشت و کنیزانش دورش را گرفته بودند، با ابهت و جلالی هرچه تمام‌تر قدم پیش نهاد و بدون آن که به امیر سرکش خون‌خوار اعتنایی کند، رفت و به گوشه‌ای بنشست. ابن زیاد که زینب را می‌نگریست که این گونه با جلال و عظمت نشست، بدون آن که اجازه نشستن بگیرد، پرسید: تو کیستی؟ زینب جواب نداد. پرسش را دوبار یا سه بار تکرار کرد. ولی زینب برای آن که خردش کند و کوچکش سازد، جوابش را نداد. یکی از کنیزان زینب جواب داد: این زینب دخت فاطمه است. ابن زیاد که از رفتار زینب به خشم آمده بود، چنین گفت: حمد خدای را که شما را رسوا کرد و بکشت و دروغتان را روشن ساخت. زینب که با نظر حقارت بدو می‌نگریست، گفت: «حمد خدای را که به واسطه پیغمبرش، ما را عزیز و محترم قرار داد و از پلیدی پاک گردانید. فقط گناه کار رسوا می‌شود و تنها فاجر دروغ می‌گوید. و او بحمدالله غیر از ماست. ابن زیاد پرسید: کار خدا را باخویشانت چطور دیدی؟ زینب که هم چنان عظمتش استوار بود، گفت: «سرنوشت آن‌ها کشته شدن و فداکاری بود. همه رفتند و در بسترهای خود آرمیدند و به همین زودی خدای آن‌ها را با تو جمع خواهد کرد و در پیش او محاکمه خواهید شد». در این جا ابن زیاد سرکش و پلید کوچک شد و برای آن که درد خویش را شفا بخشد، گفت: خدای مرا از شورش تو و یاغیان سرکش خویشان تو آسوده گردانید و رنج درونی مرا شفا داد. زینب، اشک‌های خود را پس زد و گفت: «تو پشت و پناه مرا کشتی و خاندان مرا نابود کردی و شاخه‌های مرا بریدی و ریشه مرا کندی. اگر این جنایت‌ها، درد تو را شفا می‌بخشد، به یقین بدان که آسوده گشتی و شفا یافتی!».

قسمت دوم

ابن زیاد خشمگین شد و گفت: این زن سخن پردازی می‌کند، پدرش نیز سخن پرداز و شاعر بود. زینب نیز با لحنی قاطع و محکم گفت: «زن را با سخن پردازی چه کار؟ من با درد خود سروکار دارم. ابن زیاد، چشم خود را از سوی زینب بر گردانید و چهره‌های اسیران را یکایک نگرستن گرفت تا چشمان پلیدش در برابر علی اصغر (۱۰) فرزند حسین بایستاد. زنده ماندن وی را غریب شمرد و پرسید: نام تو چیست؟ جوان پاسخ داد: «علی بن حسین. ابن زیاد در عجب شد و پرسید: آیا علی بن حسین را خدا نکشت؟ جوان چیزی نگفت. ابن زیاد که می‌خواست به سخن گفتنش وادارد، گفت: چرا سخن نمی‌گویی؟ جوان گفت: «برادری داشتم که نام او نیز علی بود، مردم او را کشتند». ابن زیاد گفت: خدا او را کشت. جوان خودداری کرد و چیزی نگفت. ولی پس از آن که ابن زیاد دوباره به سخن گفتن وادارش کرد، این آیه را تلاوت کرد: «الله یتوفی الانفس حین موتها (۱۱)، و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله (۱۲)». خدای در وقت مرگ همه را می‌میراند. و هیچ کس نمی‌تواند بمیرد مگر به اذن خدا». آن خود خواه سرکش فریاد زد: به خدا، تو از همان‌ها هستی. وای بر تو! سپس به اطرافیانش نظری انداخت و گفت: ببینید به سن رشد رسیده؟ من او را مرد می‌شمارم. آن گاه فرمان کشتن او را صادر کرد. در این هنگام، عمه‌اش زینب دست در گردن جوان انداخت و در آغوش کشید و گفت: «ای ابن زیاد! هرچه از ما کشتی بس است. هنوز از خون‌های ما سیراب نشدی؟ آیا از ما کسی را باقی گذاردی؟». سپس او را سوگند داد که از ریختن خون جوان در گذرد یا آن که خودش را نیز با او بکشد. ابن زیاد، مدتی به زینب نگریست. سپس، به سوی اطرافیانش روی کرده گفت: خویشاوندی چیز عجیبی است. گمانم آن است که دوست می‌دارد وی را نیز با او بکشم، جوان را آزاد بگذارید تا با اهل بیتش برود. ابن زیاد، فرمان داد که سر حسین را بر سر چوبی نهاند و در کوفه بگردانیدند. سپس گردن و دست‌های علی زین العابدین را در غل و زنجیر کردند. کاروان بار دگر به سوی شام به راه افتاد. کاروان عبارت بود از: سر حسین و سر هفتاد تن از خویشان و یارانش و کودکانی که اسیر بند و زنجیر بودند و بانوان اسیر آن خاندان کریم که به روی باره‌جایشان داده بودند. آن گاه زیر نظر گماشتگان سنگ‌دل ابن زیاد، سفر شام آغاز گردید. علی بن حسین در طول راه سخنی نگفت. و عمه‌اش

نیز سخن نگفت. مصیبت ناگوار، زبان هر دو را بسته بود. پسر حسین بر خود می‌پیچید و با خاموشی به بندهای گران‌بار می‌نگریست. زینب با سکوتی بهت‌آمیز به سرهای شهیدان نگاه می‌کرد! وقتی که به شام رسیدند، آنان را یک‌سره به بارگاه یزید بن معاویه بردند، ولی ناله و شیون زنان از خانه‌های بلند بود و فضا را پر کرده بود. یزید، بزرگان اهل شام را دعوت کرده و آن را به دور خود نشانیده بود و سرحسین را در پیشش نهاده بودند. یزید به اطرافیان خود روی کرده چنین گفت: داستان این سر با ما، مانند گفته حسین بن حماد است: ابی قوما ان ینصفو نا فانصفت. قواصب فی ایماننا تقطر الدما. یفلقن هاما من رجال اعزّه. علینا وهم کانوا اعقواظلما. - خویشان ما با ما انصاف ندادند، پس شمشیرهایی که در دست راست ما بود و از آن خون می‌چکید، انصاف داد. - و فرق‌های مردانی که نزد ما ارجمند بودند، بشکافت، ولی آنان نا مهربان‌تر و ستم‌کارتر بودند. سپس، در حالی که اشاره‌ای به سر شهید می‌کرد، به سخن خود ادامه داده، گفت: آیا می‌دانید که این سر از کجا آمد؟ او می‌گفت: پدرم علی از پدر او بهتر است. مادرم فاطمه از مادر او بهتر است. جدم رسول خدا از جد او بهتر است. و من خودم از او بهترم و برای خلافت شایسته‌ترم. اما این که می‌گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرش و پدرم نزد خدا محاکمه کردند و مردم می‌دانند که حکم به سود کدام یک بود، و اما سخن او که مادرم از مادر او بهتر است، آری چنین است، فاطمه دختر رسول خدا از مادر من بهتر است، و اما این که گفته بود، جدم رسول خدا از جد او بهتر است، آری چنین است، کسی که ایمان به خدا و روز واپسین داشته باشد، نمی‌تواند در میان مسلمانان هم‌دوش و مانندی برای رسول خدا بیابد، ولی او - یعنی حسین - از ناحیه فهمش آمد، ولی نخوانده بود، «قل اللهم مالک المملکة تؤتی المملکة من تشاء وتنزع المملکة من تشاء» (۱۳۶). بگو خدای دارای شهریاری است و به هر که خواهد پادشاهی دهد و از هر که خواهد بستاند». سپس، یزید فرمان داد که اسیران را وارد کنند. مجلسیان به دختران دودمان هاشم نگاه می‌کردند؛ کسانی که تا دیروز در پس پرده عزت و احترام قرار داشتند و بیگانه‌ای رخساره آنان را ندیده بود. هنگامی که بزرگواری و ارجمندی این دودمان را به خاطر آوردند، همگی از شرم چشم برهم نهادند، مگر یک مرد تنومند شامی سرخ‌روی که به فاطمه دختر علی (۱۴) می‌نگریست و با نگاه‌های آزمندانه می‌خواست او را ببلعد. فاطمه هراسان و لرزان راه‌گریز می‌جست. مرد شامی برخاست و به یزید گفت: یا امیرالمؤمنین! این دوشیزه را به من ببخش! فاطمه در حالتی که از وحشت می‌لرزید، دامن خواهرش زینب را گرفت. زینب خواهر را در آغوش گرفت و گفت: «گمان دروغ بردی و فرومایگی کردی، نه تو چنین حقی داری و نه یزید». یزید خشمگین شد و گفت: تو دروغ گفتی، من این حق را دارم و اگر بخوام این کار را خواهم کرد. زینب گفت: «هرگز چنین حقی را خدا برای تو قرار نداده، مگر آن که از دین ما خارج شوی و به کیش دیگر بگرایی». سخن زینب، آتش خشم یزید را برافروخت و با حالت انکار پرسید: با من چنین سخنی می‌گویی؟ پدر و برادرت از دین خارج شدند. زینب با لحنی محکم جواب داد: «به دین خدا و دین پدرم و برادرم و جدم، تو و پدرت و جدت هدایت شدید». یزید با خشم گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدای. زینب سرش را به طور استخفاف تکان داد و گفت: «تو فرمانروایی هستی مسلط و ظالمانه دشنام می‌دهی و به قدرت خود می‌نازی. یزید جوابی نگفت. مجلس را خاموشی بهت‌آمیز و سنگینی فرا گرفت. مرد شامی که فاطمه چشمش را پر کرده بود، دوباره به سخن آمد: یا امیرالمؤمنین! این کنیزک را به من ببخش. امیرش بانگ زد: خفه شو! خدای به تو مرگ حتمی دهد. سپس مصیبتی ناگوار روی داد:

قسمت سوم

یزید از سرهای شهدا سرپوش برداشت و خم شد و با خیزرانی که در دست داشت، بر دندان‌های امام نواختن آغاز کرد و این اشعار را می‌خواند: لیث اشیخی بیدر شهدوا. جزع الخرج من وقع الاسل. لاهلوا و استهلوا فرحا. ثم قالوا یا یزید لاتشل. - ای کاش پدران من در جنگ بدر می‌دیدند که ایل خزرج از زخم نیزه‌های ما به آه و فغان آمده است. (۱۵). - تا شادی از سر و رویشان

می‌ریخت، آن وقت می‌گفتند: یزید دیگر بس است. بانوان بنی‌هاشم به گریه درآمدند، جز زینب که به خودش جنبشی داد و به آن مرد سرکش نهیبی زد و گفت: «خدای در قرآن به راستی گفت: «ثم کان عاقبة الذین اسأوا السوای ان کذبوا بآیات الله و کانوا بها یستهزؤن (۱۶)». سرانجام کسانی که کار زشت کردند این است که آیات خدا را دروغ شمارند و مسخره کنند». ای یزید! اکنون که سر تا سر زمین و آسمان را بر ما تنگ گرفته‌ای و ما را مانند اسیران به هرسو می‌کشانی، به گمانت که پیش خدای برای ما پستی و برای تو شرف و منزلت است؟ و حالا- که می‌بینی که جهان، سر به فرمان تو نهاده و حوادث طبق دل خواه تو روی می‌دهد، برخورد می‌بالی و بر خوشتن همی نازی، اگر خدای به تو چنین مهلتی داده، بدان که در قرآنش گفته: «ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین (۱۷)». کسانی که کافر شدند، گمان نکنند که مهلت ما به سود آنهاست ما به آنها مهلت می‌دهیم تا برگناه بیفزایند، و عذاب خوار کننده‌ای در انتظار دارند». ای زاده بردگان! آیا این از عدالت است که تو دختران و کنیزکان خود را در پس پرده بنشانی و دختران رسول خدا (ص) را مانند اسیران بگردانی و پرده حجابشان را بدرانی، تا از ناله و آه، سینه تنگشان بگیرد و آوازشان بر نیاید! افسرده و غمگین بر شتران بار شوند، و دشمنان، آنها را از این شهر به آن شهر ببرند. نه یاری، تا غم خوارشان باشد، و نه جایی تا آسایش گاهشان گردد، و هر دور و نزدیک بر ایشان بنگرد، وقتی که مردانشان در کنارشان نباشند. یزید! آیا می‌گویی، ای کاش بزرگان خاندان من که در بدر کشته شدند، می‌بودند و می‌دیدند، و خود را گناه کار نمی‌شماری؟ و این را گناه بزرگ نمی‌دانی؟ و بی‌شرمانه با چوب خیزران بر دندان‌های ابو عبدالله می‌نوازی؟ چرا نکنی؟ با آن که با ریختن خون‌هایی پاک، خون‌های ستارگان زمین از دودمان عبدالمطلب، زخم‌ها را خنجر زده‌ای و ریشه پاکی و بزرگواری را از بن برکنده‌ای. به زودی در دادگاه عدل الهی احضار خواهی شد، آن وقت است که آرزو می‌کنی: ای کاش لال و کور بودی. یزید! به خدا سوگند، هر چه کردی به خود کردی، جز پوست تن خود را نخراشیدی و جز گوشت خویش را نبریدی، به همین نزدیکی برخلاف میل به سوی رسول خدا برده خواهی شد، و خواهی دید که فرزندان و بستگانش در قرق گاه قدس الهی نزد آن حضرت جمعند، روزی که خدای آنان را از جدایی و پراکندگی آسوده سازد. پسر معاویه! به همین زودی تو و آن کسی که تورا برگردن مسلمانان سوار کرد، خواهید دانست که کدام یک از ما بدبخت‌تر و بی‌کس‌تریم، روزی که دادگاهی آماده شود و خدای، قاضی آن باشد و جد ما خصم تو گردد و همه اعضا و جوارح تو گواهان جنایات تو باشند. اگر ستم بر ما را در این جهان غنیمت شمردی، بدان که در آن جهان باید غرامت پردازی، آن دم که جز نتیجه کارهایت چیزی به درد تو نخورد، آن وقت است که تو به ابن مرجانه پناهبری، و او به تو پناه برد، تو از او کمک خواهی و او از تو کمک بخواهد، تو و همکارانت پای ترازوی عدل الهی زوزه بکشید و بهترین توشه‌ای که همراهتان باشد، کشتار فرزندان محمد (ص) بود. به خدا سوگند، که من تا کنون به جزار خدای نرسیده‌ام و جز پیش او شکایت نبرده‌ام. پس هر حيله‌ای داری به کار بر و هر چه می‌خواهی بکوش و آن چه نیرو داری مصرف کن. به خدا که ننگ این ستم کاری را نتوانی شست. زینب آرام گرفت، یزید سر به زیر افکند و هر کس در آن جا بود، چنان سر به زیر و خاموش شد که گویی مرغ مرگ بر سر همه سایه افکنده است. نقل می‌کنند که هند دختر عبدالله عامر زن یزید، آن چه در مجلس شوهرش رخ داد، شنید، پیراهن را نقاب کرده و به درون مجلس آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! این سر حسین پسر فاطمه دختر رسول خداست؟ یزید گفت: آری، بر او شیون کن و سیاه بپوش. یکی از اصحاب پیغمبر، هنگامی که دید یزید با خیزران بر دندان‌های حسین می‌نوازد، با تعجب گفت: آیا با این چوب بر دندان‌های حسین می‌نوازی؟ چوب تو به جایی می‌خورد که من دیدم رسول خدا (ص) آن جا را می‌بوسید. ولی ای یزید! تو روز قیامت خواهی آمد و ابن زیاد شفیع تو است و این سر خواهد آمد و رسول خدا شفیع اوست. یزید از دیدار زینب ناراحت شد و گفتار او تکانش داد، روی از زینب بگردانید و به سوی زینب و بانوان دیگر اشاره کرد که به خانه او روند. سپس فرمان داد، تا علی بن حسین را با غل و زنجیر وارد مجلس کردند. علی گفت: «اگر رسول خدا ما را در زنجیر می‌دید، باز می‌کرد». یزید که هنوز طنین سخنان زینب در گوشش بود گفت: راست گفتی. و امر کرد

زنجیر را باز کردند و سپس او را نزدیک خود خواند، و مانند کسی که معذرت خواسته باشد، گفت: ای علی بن حسین! دیدی پدرت خویشاوندی را با من برید و حق مرا شناخت و با حکومت من به ستیزه جویی برخاست؟ خدا با او چنان کرد که دیدی. جواب علی تلاوت این آیات شریفه بود: «ما اصاب من مصیبه فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرها ان ذلک علی الله یسیر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم والله لایحب کل مختال فخور (۱۸۶)». هر مصیبتی که در زمین رخ می دهد و بر شما روی می آورد، در دفتر، پیش از آن که آن را بیافرینیم، نوشته شده، که این برای خدا آسان است، تا بر آن چه از دستان برفت، افسرده نشوید، و به آن چه که به دستان آمد دل خوش نگردید، و خدای هیچ متکبر بر خود بالنده ای رادوست نمی دارد». یزید خواست که این آیه را بخواند: «و ما اصابکم من مصیبه فبما کسبت ایدیکم (۱۹۶)». هر چه به شما می رسد، آثار عمل خودتان است. ولی به زودی خاموش گردید زیرا ضجه زنان، که بسیار دردناک و جان گداز بود، از دور شنیده می شد. نه تنها بانوان بنی هاشم گریه می کردند، بلکه زنان بنی امیه با اشک های خود بایشان هم دردی می کردند. از دودمان معاویه زنی نماند که مصیبت زدگان را با گریه وزاری برای حسین استقبال نکند. سه روز سوگواری و نوحه گری بر پا شد. سپس، یزید امر کرد که مصیبت زدگان به همراهی نگهبانی درست کار که سواران و خدمتگزارانی تحت فرمانش بودند، آماده سفر به سوی مدینه شوند. نقل می کنند: یزید در هنگام وداع با علی بن حسین چنین گفت: خدای لعنت کند پسر مرجانه را، به خدا، اگر من با پدرت روبه رو می شدم، هر چه از من می خواست، به او می دادم و با تمام قوا مرگ را از او دور می کردم، هر چند به هلاکت بعضی از فرزندانم تمام می شد، ولی آن چه را که دیدی خواست خدا بود. سپس، تقاضا کرد که هر حاجتی برای او پیدا می شود بنویسد، و آن گاه به سوی خواب گاه خود رفت. ولی هنوز طنین صدای زینب در گوشش بود، که با شدتی هر چه تمام تر تکانش می داد. نگهبان، زنان و کودکان حسین را از شام بیرون آورد و آن ها را با آرامش و مهربانی در شب راه می برد همه در پیشاپیش او حرکت می کردند و هیچ یک از نظرش دور نمی شدند. هنگام پیاده شدن، از ایشان کناره می گرفت و خودش و کسانش هم چون پاسبان در اطراف پراکنده می شدند، و آنان را آزاد می گذاردند که اگر کسی بخواهد وضویی بگیرد، یا قضای حاجتی کند، آسوده باشد و شرم نکند، و با آن ها در راه همراهی می کرد و گاه گاهی می پرسید: آیا احتیاجی دارید؟ در یک بار زینب گفت: «اگر می شد، ما را از راه کربلا می بردی». نگهبان غم گینانه جواب داد: اطاعت می کنم. بردشان تا به زمین شوم کربلا رسیدند. چهل روز بر آن کشتار گذشته بود و هنوز قسمت هایی از زمین به خون شهیدان رنگین بود و قطعات گندیده از پیکرهای آن ها که وحشیان بیابان از خوردن آن هاسرباز زده بودند، موجود بود. (۲۰). نوحه گران به نوحه گری برخاستند، سه روز در آن جا بماندند و آنی سوزش دلشان آرام نگرفت و اشکشان نایستاد. سپس، کاروان مصیبت زده، راه مدینه را پیش گرفت. هنگامی که نزدیک مدینه رسیدند، فاطمه دختر علی به خواهر خود بانوی بانوان زینب گفت: «خواهر عزیزم، این مرد که به همراه ما آمد، به ما نیکی کرد، آیا صلاح می دانی به او چیزی بدهیم؟». بانوی خردمند جواب داد: «به خدا چیزی همراه ما نیست که به او بدهیم به جز زیورمان. آن گاه النگو و دستبندهایشان را در آورده، پیش آن مرد فرستادند و از این که هدیه بسیار ناچیز است معذرت خواستند که اکنون دست تنگیم و چیزی نداریم. ولی آن مرد زیورها را پس فرستاد و گفت: اگر آن چه من کردم برای دنیا بود، زیورهای شما آن قدر می ارزید که مرا خشنود سازد، ولی به خدا که جز برای خدا و برای بستگی شما با رسول خدا، کاری نکردم.

پی نوشتها

(۱) «بابی انت و امی در زبان عربی کنایه از شدت محبت است که مدلول التزامی این جمله است. ۲) قطا، مرغی است کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار به اندازه کبوتر که سنگ ریزه می خورد، و در فارسی آن راسنگخوار گویند. در عرب معروف بوده که این مرغ در شب خواب خوشی دارد و تا خطری او را تهدید نکند دست از خواب شیرین بر نمی دارد و از جای خویش نمی جنبد. ولولا

المزعجات من اللیالی. لما ترك القطاطیب المنام. (مترجم). ۳) و تا صبح گاه به نماز و عبادت خدای به سر بردند. ۴) گویا نویسنده، لشکر حر را که مقدمه الجیش بود و لشکر شمر که از مؤخره بود، فراموش کرده است. (مترجم). ۵) گویا مصیبت قاسم و عبدالله، دو فرزند امام حسن (ع) به یک دیگر آمیخته شده و مصیبت عبدالله، به جای قسمت اول مصیبت قاسم نگاشته شده است. (مترجم). ۶) پیکر عباس را از همان جایی که شهید شده بود به جای دیگر نبردند. (مترجم). ۷) از امام حسن، سه فرزند در کربلا شهید شد: ابوبکر، قاسم، عبدالله. (مترجم). ۸) در نقلی دارد که زینب پس از آن که از عمر سعد نومید شد، روی به لشکر کرده و صدا زد: «آیا میان شما مسلمانی نیست؟» (مترجم). ۹) و زینب با دلی سوزان و جگری گدازان می نالید و جدش رسول خدا (ص) را به کمک می طلبید. و می گفت: «این حسین است که آغشته به خون بر زمین کربلا افتاده، اعضایش قطعه قطعه، سرش از تن جدا، عمامه وردایش به تاراج رفته. پدرم به فدای سرداری که لشکر گاهش غارت شده و خیمه هایش در بیابان تکه تکه و پاره پاره افتاده. پدرم به فدای غریبی که غایب نیست تا امید بازگشتش را داشته باشم و بیمار نیست تا امید بهبودی اش را بدارم. بلکه پیکر پاره پاره اش در برابر چشم روی زمین افتاده. جانم به فدای غم دیده ای که باغم جان داد و تشنه کامی که باللب تشنه سرش را بریدند. جانم به فدای کسی که محاسنش خون چکان بود». به نقل از مناقب ابن شهر آشوب. (مترجم). ۱۰) نام امام سجاد است و علی اکبر، نام فرزند بزرگ سیدالشهداست که در کربلا شهید شد. کودک شیرخوار آن حضرت نامش عبدالله است نه علی اصغر. (مترجم). ۱۱) زمر (۳۹) آیه ۴۲. ۱۲) آل عمران (۳) آیه ۱۴۵. ۱۳) آل عمران (۳) آیه ۲۶. ۱۴) دور نیست که این فاطمه، دختر حسین و برادرزاده زینب باشد، نه خواهر او. (مترجم). ۱۵) شعر اول از ابن زبیری است که از شعرای کفار بوده و در جنگ احد به مناسبت پیروزی کفار بر مسلمانان سروده است. (مترجم). ۱۶) روم (۳۰) آیه ۱۰. ۱۷) آل عمران (۳) آیه ۱۷۸. ۱۸) حدید (۵۷) آیات ۲۲-۲۳. ۱۹) شوری (۴۲) آیه ۳۰. ۲۰) مشهور است که سه روز پس از واقعه عاشورا، بنی اسد آمدند و پیکرهای شهدا را دفن کردند. (مترجم).

بازگشت کاروان

در این مدت، مدینه در خاموشی بهت آمیزی فرو رفته بود و پیوسته مترصد بود که بدانند بر سر حسین سبط رسول چه آمده / حسینی که بر حسب دعوت شیعیانش به کوفه رفته بود. ناگهان منادی ندا داد: علی بن حسین با عمه ها و خواهرانش آمده اند. علی بن حسین؟ عمه ها و خواهران؟ پس امام حسین کجاست؟ پس عموها و برادران کجایند؟ پسر عموها چه شدند؟ ستارگان زمین که فرزندان زهرا و از دودمان عبدالمطلب بودند، کجا رفتند و بر سر آن ها چه آمده؟ و کجا؟ و کجا؟ انعکاس این خبر شوم، همه جا را پر کرد، تا به دامنه کوه احد رسید، و از آن جابه بقیع رفت، واز آن جا به مسجد قبا. خبری بود آرام، ولی جانگداز و جگرخراش، و دیری نپایید که این خبر در میان ناله های گریه کنندگان و شیون های ضجه زندگان نابود شد. در مدینه، بانویی پرده نشین نماند، مگر آن که از پرده بیرون آمد و به نوحه گری و ناله و زاری پرداخت. زینب دختر عقیل بن ابی طالب، خواهر مسلم، از خانه بیرون شتافت و خود را در پیراهن پیچیده بود و همراه او زنان و کنیزانش بودند، زینب می نالید و می گفت: چه جواب می دهید، اگر پیغمبر از شما پرسد که بعد از من با فرزندان من و اهل بیت من چه کردید؟ دسته ای را اسیر کردید و دسته ای را آغشته به خون، آیا پاداش خیر خواهی من این بود که با بستگان من این گونه رفتار کنید؟! صدایی از دور شنیده می شد که با ناله می گفت: ای کسانی که حسین را از روی نادانی کشتید! مژده باد شما را که عذاب و شکنجه الهی در انتظار شماست. همه آسمانیان و پیغمبران و فرشتگان و فرمانبران حق، به شما نفرین می کنند، شما بر زبان سلیمان و موسی و عیسی لعنت شده اید. کاروان مصیبت کشیده در میان گروه های مردمی که به استقبال آمده بودند، قرار داشت. مدینه پیغمبر منظره ای دردناک تر از آن روز ندیده بود، و تا آن روز به این اندازه مرد و زن اشک ریز و گریان ننگریسته بود. مدینه، شبی را به یاد می آورد که این کاروان به سوی مکه روانه شد، آن شب از شب های ماه رجب بود، که کاروانی مجلل از مدینه بیرون رفته و قافله سالارش زینت جوانان اهل بهشت در میان خرمنی از ستارگان درخشان قرار داشت،

کاروانیان می‌رفتند، تا یزید پسر معاویه را که برای خلافت شایسته‌اش نمی‌دانستند از تخت سرنگونش سازند. اکنون بیش از چند ماهی نگذشته که کاروان از سفر خود بازمی‌گردد پناه بر خدا که روزگار با آن‌ها چه کرد! آنان را با شتاب به سوی قتلگاه ببرد، هنگامی که به دره مرگ رسیدند، دره‌ای که آن‌را دره آرزو می‌پنداشتند، داس اجل یکایکشان را درو کرد، و جز این باقی‌مانده محنت کشیده که عبارتند از کودکانی یتیم و زنانی داغ‌دیده کسی نماند. و از مردان بزرگ و جوانان رشید کاروان، هیچ مسافری بر نگشت. مدینه رسول، شب‌ها و روزها شاهد مجالس ماتم و سوگواری بود، و به نوحه‌های جان‌سوز نوحه‌گرها گوش می‌داد و زمین پاکش سرشک گریه‌کنندگان رادر بر می‌گرفت. در این وقت، عبدالله جعفر شوهر زینب را می‌بینیم که در خانه می‌نشیند و تسلیت دهندگان به حضورش می‌روند و او را برای شهادت عون و اکبر و محمد و پسرعمویش حسین و بقیه شهدا از فرزندان جعفر و عبدالمطلب تسلیت می‌گویند. و می‌شنویم که غلامی از غلامانش احمقانه می‌گوید: این مصیبت را از حسین داریم. عبدالله خشمگین شده و کفش خود را به سوی غلامش پرتاب کرده می‌گوید: ای پسر زن گنده تن! آیا در باره حسین این سخن را می‌گویی؟ به خدا، اگر در خدمتش می‌بودم، دوست می‌داشتم که از او جدا نشوم تا با او کشته شوم. به خدا، آرزو داشتم خودم به جای فرزندانم در راه حسین جان‌بازی کنم. چیزی که مصیبت مرا درباره این دو پسر تخفیف می‌دهد، آن است که آن‌ها در راه برادرم و پسر عمویم کشته شدند و تا آخرین نفس یاری‌اش کردند. سپس به مجلسیان رو کرده می‌گوید: مصیبت حسین بر من بسیار سخت و ناگوار است، هر چند دو دستم او را یاری نکردند ولی دو فرزندم یاری‌اش کردند. مجالس ماتم و سوگواری پایان می‌پذیرد، ولی سوز دل زنان بیوه شده و داغ دیده‌پایان ندارد، و می‌سوزند و می‌سازند و هرروز بر سر قبرستان می‌روند و برای عزیزانی که در کربلا شهید شده‌اند می‌نالند و می‌زارند و نوحه‌سرایی می‌کنند، طنین ناله و شیونشان به مدینه می‌آید و دوست و دشمن بر آن‌ها می‌گرید. نقل می‌کنند که ام‌البین دخت حزام همسر امام علی (ع) به قبرستان بقیع می‌رفت و برای چهار پسرش: عبدالله، جعفر، عثمان، و عباس گریه می‌کرد، نوحه‌سرایی می‌نمود، نوحه‌ای که سوزناک‌ترین و جان‌سوزین نوحه‌سرایی‌ها بود، مردم گرد این بانو جمع می‌شدند و به نوحه‌سرایی‌اش گوش می‌دادند حتی مروان حکم - دشمن دودمان ابوطالب - می‌آمد و به نوحه‌های ام‌البین گوش می‌داد و گریه می‌کرد. و نقل شده که رباب دخت امرالقیس همسر امام حسین مادر سکینه، پس از شهادت آن حضرت به مدینه بازگشت و هر کس از بزرگان قریش او را خواستگاری کرد نپذیرفت و یک سال بیشتر بعد از آن حضرت زنده نماند و سقف خانه‌ای بر اوسایه نینداخت تا بیمار شد و از دنیا برفت. بانوی بانوان زینب را در مجالس عزا و سوگواری که عبدالله جعفر برای دوفرزندش برپا کرده، نمی‌بینیم، به گمان ما می‌رسد که بیدار خوابی و رنج مصیبت و فرسودگی بر او فشار آورده و در اثر ناتوانی به خواب رفته است. ولی چیزی نمی‌گذرد، که او را می‌بینیم از اشک خودداری کرده و در پی انجام کاری شده و چیزی را جست و جو می‌کند. امروز برای زینب به جز گریه و زاری، وظیفه دیگری است. این خون پاک نباید به هدر رود. و به خدا، این شهدای بزرگوار، سزاوار نیست که از صفحه گیتی محو شوند.

آخرین سفر

بانوی بانوان آرزو داشت که چند روزه آخر عمر را در کنار جدش رسول‌خدا بگذراند، ولی بنی‌امیه از این هم جلوگیری کردند. زینب و کسانی که همراهش بودند مصیبت‌هایی را که سبط رسول خدا از لشکر یزید دیده بود، می‌گفتند و آن قربان گاه خونین را که امام حسین و شیعیانش را در آن‌سر بریده بودند، توصیف می‌کردند. وجود بانوی بانوان زینب در مدینه کافی بود که آتش حزن بر شهیدان را شعله‌ور کند و مردم را بر ضد ستم‌کاران بشوراند، تا کار به جایی رسید که نزدیک شد شورش بر ضد بنی‌امیه پیدا شود فرماندار مدینه به یزید گزارش داد: بودن زینب در میان اهل مدینه، احساسات را بر می‌انگیزاند، او زنی است فصیح، خردمند، دانا، او و کسانی که با او هستند تصمیم گرفته‌اند برای خون‌خواهی قیام کنند. یزید امر داد که باقی‌مانده اهل بیت را به شهرها و نقاط

مختلف تبعید کرده و پراکنده‌شان سازد. فرماندار، از بانوی بانوان خواست که از مدینه بیرون رود و هر جایی که خواهد اقامت کند. زینب که از این سخن خشمگین شده و به هیجان آمده بود، گفت: «خدای می داند که چه‌ها بر سر ما آمده است، بهترین کس ما کشته شده، و باقی مانده ما را از این شهر به آن شهر چنان که چارپایان را می‌رانند برانند و ما را بر بارها سوار کردند، به خدا، هرگز بیرون نخواهم رفت هر چند خونمان ریخته شود». ولی زنان بنی‌هاشم از خشم آن ستمگر بر زینب بیمناک شدند، دور بانو را گرفتند و با ملایمت و مهربانی با وی سخن گفتند و هم دردی کردند و به خارج شدن از مدینه متمایلش ساختند. زینب دختر عقیل بن ابی طالب گفت: دختر عموی عزیزم! خدای در وعده‌ای که به ما داده است، راست گفته، زمین راتحت اختیار ما خواهد گذارد، که از هر جایش بخواهیم بهره بگیریم و به همین زودی خدای کیفر ستم کاران را خواهد داد. سفری کن به شهری که در آسایش و امان باشی. زینب به قصد مصر آماده سفر شد و مدینه را ترک گفت. وه که زینب چه بسیار سفر کرده! آیا باید تمام عمر را در خانه به دوشی از شهری به شهری به سربرد و روی زمین یک جا پیدا نکند که در آن بیاساید؟ بانوان بنی‌هاشم که به همراه زینب بودند، احساس کردند که بانوی خردمندشان نیرویش را از دست داده و تا کنون این سان ناتوان نبوده. او مات و حیرت زده می‌نگرد و دیدگانش خشک گردیده و اشکی نمی‌فشاند، گویا هستی او درهم شکسته شده و برباد رفته است. می‌خواهند مانوسش کنند و آشفتگی‌اش را بر طرف سازند، ولی جز بر بهت و پریشانی‌اش افزوده نمی‌شود. در آخر کار، به خاطرشان رسید کاری کنند شاید بارغمش سبک شود از مصایب کربلا سخن گفتند، تا عقده دلش بترکد و بگرید. ولی اشک در حلقه‌های چشمش سنگ شده بود و زخم قلبش چنان عمیق گشته بود که شکافی کشنده ایجاد کرده بود. گرفتگی و اندوه بانوی بانوان در شب‌های اخیر مسافرت، از همه منزل‌ها بیشتر بود. کاروان شب‌رو از خاک حجاز بگذشت، جایی که چمن زار کودکی و اقامت گاه‌پدران و نیاکان زینب بود. و به خاک نیل نزدیک شد، جایی که زینب غریب است نه کسی دارد و نه منزلی. ابرهای تیره جهان را فرا گرفته بود و ماه در آسمان یافت نمی‌شد. بر بیابان شرقی مصر هوا ایستاده، سنگینی می‌کرد. گویا درنگ کرده تا کاروان شب پیمای را ببیند. وحشت و هراس آن فضای پهناور را پر کرده بود. سپس وضع عوض شد. در همان دمی که بانوی بانوان به خاک نیل قدم گذارد، هلال شعبان سال ۶۱ هجرت در افق نمایان شد، گروه‌هایی از مردم برای استقبال بانوی بانوان جمع شده بودند. کاروان به سیر خود ادامه داد، تا به دهکده‌ای نزدیک به بلبیس رسید، در آن جا گروه‌های دیگری از پایتخت دره نیل به استقبال آمده بودند. اینان مسلمة بن مخلد انصاری فرمانفرمای مصر با عده‌ای از اشراف و علمای آن دیار که برای استقبال دختر زهرا و خواهر امام شهید آمده بودند. هنگامی که طلعت درخشان زینب که به نور شهادت تابش می‌کرد نمایان شد، به یک باره همه به گریه درافتادند. گرداگرد کاروان را گرفتند و به راه ادامه دادند. هنگامی که به پایتخت رسیدند، مسلمة میهمان گرامی را به خانه برد، بانوی ما در آن جا نزدیک به یک سال اقامت کرد. در آن مدت جز در حال عبادت و گوشه‌گیری دیده نشد. سپس، پایان دوره گردی فرا رسید. بنا بر ارجح اقوال، بانوی بانوان زینب در شب یک شنبه چهاردهم رجب سال ۶۲ هجرت از دنیا رفت و دوچشمی که قربان گاه کربلا را دیده بود، برهم نهاده شد. وقت آن رسید که این پیکر ستم کشیده و لاغر بیاساید. سرزمین پاک مصر برای زینب بستری نرم در اتاق خودش در خانه مسلمة فراهم کرد، همان جایی که زینب هنگام آمدن وارد شده بود و همان جایی که خودش خواسته بود که آخرین خواب گاهش باشد. (۱). قبرش زیارت گاهی شد که مسلمانان تا به امروز از هر شهری و دیاری به زیارتش می‌آیند. و داستان دردهای شورانگیزش در زبان نسل‌ها و سال‌ها باقی بماند.

در پی خون خواهی

بانوی بانوان، پس از برادر شهیدش، بیش از یک سال و نیم زنده نماند. لیکن در این مدت کوتاه توانست جریان تاریخ را عوض کند. بنی‌امیه گمان بردند که کشته شدن حسین و همه کسان او، آخرین قسمت از داستان تشیع خواهد بود. در این گمان هم، چندان

غافل و خطا کار نبودند؛ زیرا دیگر امیدی به دودمان علی نبود، که از میان آن‌ها کسی قیام کند. پس از آن که همه مردانشان کشته شدند و جز کودکان یتیم و بیوه‌زنانی داغ دیده باقی نمانده بود. نخست علی کشته شد و روزگار بدون درنگ و انحراف می‌گذشت و موقعیت معاویه مستحکم گردید؛ مخصوصاً وقتی که در میان مردم شایع شد که به تحریک او همسر حسن بن علی سرور دودمان علی را زهر خورانید. روزگار هم چنان به سیر خویش ادامه می‌داد، بدون آن که توجه کند که چه شد و چه از دست رفت. سپس، در پیش چشم و گوش شیعیانش، حسین کشته شد و زمینه چنین بود که اهل کوفه بار دیگر خیانت خود را تکرار کرده، پسر حسین، زین العابدین را برای بیعت دعوت کنند. سپس، به وی خیانت نموده، تسلیم دشمنانش کنند چنان که با پدر و عمویش چنین کردند؛ در این صحنه پیش از آن که پرده بیفتد، زینب ظاهر شد، تا اهل کوفه و ستم کاران بنی‌امیه را لعنت کند و سرزنش نماید. البته این پرده هرگز نیفتاد و گمان ندارم که روزی برسد که این پرده افتاده شود، مگر آن که زمین و ساکنانش عوض شوند. زینب از این دنیا نرفت مگر وقتی که لذت پیروزی را در کام ابن‌زیاد و یزید و بنی‌امیه از میان برد و قطراتی از زهری کشنده در جام‌های پیروزمندان فرو ریخت. دل خوشی و سروری بود، ولی طولی نکشید. پیروزی موقتی بود و دیری نپایید که منتهی به چنان شکستی شد که در آخر، حکومت بنی‌امیه را بر باد داد. هنوز زینب از مجلس یزید قدم بیرون نهاده بود که یزید احساس کرد در فرحی که از کشتن حسین به او دست داده، خللی راه یافت و روزبه‌روز در افزایش بودتا کم کم به صورت یک پشیمانی گزنده درآمد، و سه سال آخر عمر یزید را تیره و تار کرد و از ناحیه او به ابن‌زیاد شر بسیاری رسید. طبری وابن‌اثیر نقل می‌کنند: «موقعی که عیدالله زیاد، حسین بن علی (ع) و برادرانش را بکشت و سرهای آن‌ها را نزد یزید فرستاد، در ابتدا یزید خشنود گردید و عیدالله پیش او مقام عالی‌یافت. ولی چیزی نگذشت که پشیمان شد و می‌گفت: چه می‌شد که من قدری تحمل می‌کردم و به حسین آن چه می‌خواست می‌دادم؟ خدای پسر مرجانه را لعنت کند که حسین را وادار به خروج کرد و ناچار نمود و سپس او را بکشت و در اثر کشتن او مرا نزد مسلمانان مبعوض نمود و دشمنی مرادر دل‌های آن‌ها جای داد؛ زیرا کشتن حسین نزد آن‌ها بزرگ بود. مرا با پسر مرجانه چه کار، خدا لعنتش کند. و بر ابن‌زیاد خشمگین گردید. و شنید که یحیی بن حکم اموی می‌گوید: سمیه امسی نسلها عدد الحصى. و لیس لآل المصطفی الیوم من نسل (۲). - شماره زادگان سمیه (مادر زیاد) به اندازه ریگ‌های بیابان رسیده، ولی از دودمان پاک مصطفی کسی نمانده! پس از وفات بانوی بانوان زینب، مردم از مستجاب شدن دعای این زن پاک سخن می‌گفتند و شب‌ها و جلسات شبانه خود را به گفت و گو از خشم آسمان بر ریختن این خون پاک و بی‌احترامی به این دودمان بزرگ می‌گذرانیدند. تاریخ‌نویسان آمدند و نتوانستند از این داستان‌ها بگذرند، و این گفت و گوهای شبانه را برای ما نقل نکنند، و هر کس که در فاجعه کربلا شرکت کرده بود، نشد مگر آن که از او داستانی بگویند که خشم آسمان با او چه کرد، و انتقام خدای از چه بود. گاهی در چیزهایی که کتاب‌های گزافه‌گویان شیعه در باره سرانجام این جنایت کاران نوشته‌اند تردید می‌کنیم، ولی هنگامی که به سخنان تاریخ‌نویسانی که به درستی و میانه‌روی شناخته شده‌اند، گوش می‌دهیم، عجایی شگفت‌انگیز می‌شنویم: مردی است از قبیله «دارم» که نگذارد حسین آب بنوشد. سیدالشهدا او را نفرین کرد که همیشه تشنه بماند. کسی که بعد از این او را دیده‌بود، می‌گوید: به خدا، چیزی نگذشت که تشنگی بر او چیره شد و دیگر سیراب نگردید. دیدمش که کوزه‌های آب و کاسه‌های شیر پیش رویش نهاده بودند؛ او می‌گفت: وای بر شما، آب به من دهید، تشنگی مرا کشت، کوزه یا کاسه را به او می‌دادند، او می‌آشامید، پس از اندی دوباره می‌گفت: وای بر شما آب به من بدهید، تشنگی مرا کشت، تا شکمش پاره شد. یکی دیگر از آن‌ها را حسین نفرین کرد: «پروردگار! او را از تشنگی بکش. کسی که در بیماری‌اش عیادتش کرده، می‌گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، دیدمش که آب می‌آشامید و سپس قی می‌کرد و دوباره می‌آشامید و... و سیراب نشد تا بمرد. سومی از ایل کنده بود، شب کلاه امام شهید را ربوده به خانه آورده خورش را می‌شست، زنش به او گفت: آیا چیزی که از پسر رسول خدا ربوده شده، به خانه من می‌آوری؟ از پیش من ببرش. می‌گویند: آن مرد آن قدر در بی‌چارگی و بدبختی به سر برد تا بمرد. چهارمی زیر

جامه امام را برده بود و آن پیکر نازنین را برهنه گذارده بود. می‌گویند: در زمستان دست‌هایش خون پس می‌داد و در تابستان مانند چوب‌خشک می‌شد. شاید این سخنان بیشترش از ساخته‌های شب قصه‌گوها باشد، ولی چیزی که نزد تاریخ‌نویسان در آن تردیدی نیست، آن است که خون حسین که زینب خون‌خواهی‌اش کرد، به‌هدر نرفت. هنوز سه سال نگذشته بود که آتش غضب پنهانی که باکندی پخته شده بود، شعله‌ور گردید و زبانه کشیدن آغاز کرد و اخگرهای سوزنده‌اش را به هر سو پراکند. شهر کوفه فریاد کشید: خون خواهان حسین کجایند؟ سال ۶۶ شاهد قتل گاه دیگری در عراق بود که برای خون‌خواهی از قتل گاه کربلا پدید آمده بود. از کسانی که در کشتن حسین شرکت کرده بودند، ۲۴۰ تن در یک واقعه کشته شدند. فراریان را سخت دنبال می‌کردند، وقتی که دست‌گیر می‌شدند از آنان می‌پرسیدند: حسین بن علی کجاست؟ کسی را که امر داشتید بر او صلوات بفرستید، کشتید؟ آن گاه برای هر کدام یک جور کشتن در نظر می‌گرفتند، که مناسب با جنایتی بود که در کربلا مرتکب شده بودند. این، باید به آتش سوخته شود. آن، باید دست و پایش جدا گردد و بماند تا بمیرد. سومی هم چون گوسفند، باید سربریده شود. چهارمی گفته بود: تیری به سوی جوانی از خاندان حسین رها کردم، دستش را برپیشانی‌اش نهاد که از تیر جلوگیری کند، تیر، دستش را شکافت. گویند، دستش بر پیشانی‌اش گذارده و به تیر زده شد. عیبدالله زیاد از کسانی بود که در این وقت کشته شد. و نیز عمر سعد و فرزندش حفص کشته شدند. اشعث بن قیس (۳) بگریخت، خانه‌اش را ویران کردند و از مصالح آن، خانه حجر بن عدی را ساختند. همان خانه‌ای را که زیاد پسر سمیه، ویران کرده بود. تاهمه را نابود و سر به نیست کردند. در این بار، سرها به مدینه فرستاده شد نه به شام. (۴). ولی داستان به این خون‌خواهی پایان نیافت. و دنباله داشت و هنوز دنباله دارد. دنباله‌هایی که عبارت بود از فصولی بسیار. از آن فصول، شورش عبدالله زبیر در حجاز، و خروج برادرش مصعب در عراق بود. پس از آن سقوط حکومت بنی‌امیه و قیام دولت عباسی بود که شیعیان پنداشته بودند که برای آل علی دعوت می‌کنند. سپس پیدایش سلطنت فاطمیان در مغرب بود، و هر چه که با این جریانات رخ می‌داد، و آن چه که در پی داشت که آن‌ها عبارتند از جنگ‌ها و حوادثی که در تواریخ ما نوشته شده و از روز شهادت حسین آغاز گردیده است. بلکه اثری از همه آن‌ها پراهمیت‌تر به جای گذاشت، و آن پا برجا شدن و استحکام مذهب شیعه بود، که آثاری پر مغز در زندگی سیاسی و دینی برای شرق و اسلام داشته است. (۵). زینب، برانگیزاننده تمام این وقایع و شوراننده همه این حوادث بود. من این سخن را از پیش خود نمی‌گویم، بلکه سخن تاریخ است.

ندای جاوید

قسمت اول

زینب در فردای شهادت امام، به اهل کوفه نمونه مهیجی از جنایاتی که نسبت به شهدای اهل بیت مرتکب شده بودند، نشان داد. و چنان سخن گفت که احساساتی گزنده و سوزاننده، همراه با حسرت و رسوایی و پشیمانی، در آن‌ها ایجاد شد. سپس از کوفه بیرون رفت. ولی فریاد زینب هم چنان در گوش اهل کوفه طنین می‌انداخت و فضای آن شهر را پر می‌کرد، و آنان را به گناه زشتان یادآور می‌شد. این طنین باقی ماند، و با حوادث گوناگونی که در اثر کشتار کربلا پدید آمد، از میان نرفت. در جنایات کربلا در عده چهار هزار نفری که در کشتن هفتاد نفر شرکت کرده بودند، سهم اهل کوفه که شیعیان و دوستان و یاران حسین بودند، زشت‌تر و شوم‌تر بود. آیا می‌شود، رفتاری که دوستان یزید با حسین کردند، با رفتاری که از دوستان حسین و شیعیانش نسبت به او سرزد، مقایسه نمود؟ اینان امام خود را دعوت کردند و از پناهگاهش بیرون آوردند، سپس او را تسلیم نیزه و شمشیر کرده، خود تماشاچی شدند. ولی آنان قشون دولتی بودند که به امر امیر خود به جنگ آمده بودند. دشمنان حسین و کشتندگانش، همگی کشته شدند. ولی دوستان دغل باز باقی ماندند. این‌ها کسانی بودند که پس از این رفتار شوم می‌رفتند، و با آسودگی و لالایی گری‌زندی از

سر می گرفتند، و توجهی به گناه بزرگ خود و خیانت زشتشان نداشتند. مگر از رفتاری که قبلا با امام علی (ع) و سپس با فرزندش حسن کردند، پشیمان شدند؟ هرگز! علی از دنیا رفت و حسن جهان را بدرود گفت، چنان که دیدیم. رفتار اهل کوفه باحسین نیز از میان می رفت و جز چند سطری در تاریخ و حکایتی چند بر زبان شب‌قصه گویان باقی نمی ماند. ولی بانوی بانوان زینب، بر پیکرهای شهیدان ایستاد، و هنگامی که اهل کوفه ازدیدن دسته اسیران دختران رسول به گریه درآمده بودند، فریاد زد: «آیا گریه می کنید؟ اشکتان هرگز بند نیاید!». این نفرین در آسمان اثر کرد و اهل کوفه هرگز اشکشان بند نیامد. و از همان‌دمی که بانوی کربلا بایستاد و آن سخنان شورانگیز دردناک را بگفت، احساس پشیمانی کردند. طبری و ابن اثیر می گویند: تا دو ماه یا سه ماه پس از شهادت حسین، از وقتی که خورشید طلوع می کرد، تا هنگامی که بالا می آمد، اهل کوفه دیوارها را خون آلود می دیدند. (۶). و آن دو می گویند: وقتی که حسین کشته شد، ابن زیاد از لشکرگاهش نخيله به کوفه بازگشت تا برای استقبال سرهای کشته‌ها و اسرای دودمان رسول، آماده شود. شیعیان کوفه یک دیگر را ملامت می کردند و پشیمان بودند و آن را خطای بزرگ می دانستند که حسین را برای یاری دعوت کردند، پس او را ندیده گرفته، یاری اش نمودند. دیوارهای کوفه سخنان زینب را منعکس می کرد: «آری، به خدا بیشتر بگریید و کمتر بخندید، شما ننگ و رسوایی را به منتهارسانیدید، و این ننگ از دامن شما شسته نخواهد شد. چگونه می شود که از ننگ کشتن جگر گوشه خاتم پیغمبران و سرور جوانان اهل بهشت پاک شوید». همگی تصدیق کردند. و سخن گفتند. گویی از زبان زینب سخن می گویند. سخنگوی آن‌ها چنین گفت: پسر دختر پیغمبرمان را دعوت کردیم و از جان بازی در راه او دریغ کردیم، تا در کنار ما کشته شد، نه با ست یاری اش کردیم و نه با زبان از او به دفاع پرداختیم و نه با ثروتمان او را نیرومند ساختیم. هنگامی که در پیشگاه پروردگار به دیدار پیغمبر خود نایل شویم، عذر ما چه خواهد بود، در صورتی که فرزند او، و نور دیده او، ذریه او و یادگار او در میان ماکشته شد؟ به خدا سوگند، که عذری نداریم جز آن که کشندگان او و هم دستانشان را بکشیم و یا آن که در این راه کشته شویم. شاید پروردگارمان را خشنود سازیم، ولی در عین حال، پس از دیدار خدای، از کیفر او ایمن نیستیم. دیگری دنبال سخنش را گرفت و گفت: ماکسانی بودیم که آماده شدیم که آل پیغمبرمان که نزد ما آمدند، یاری کنیم و آن‌ها را به آمدن، تحریص و ترغیب کردیم. هنگامی که آمدند، سستی کردیم و بی عرضگی نشان دادیم، منتظر شدیم ببینیم چه می شود، تا فرزند پیغمبر ما و نور چشم او، و شیر جان او و قطعه‌ای از گوشت و خون او، در میان ما، در برابر ما کشته شد. خیزید، که خدایتان خشمگین است. سوی زنان و فرزندان خود نروید تا وقتی که خدای از شما خشنود گردد، به خدا سوگند، که گمان ندارم که از شما خشنود شود، مگر با کشته او و بجنگید و یا خود نابود شوید. آن گاه این آیه را تلاوت کرد: «فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم (۷)». خودتان را بکشید، این کارتان نزد آفریدگارتان برای شما بهتر است. آری، به خدا، گویی همه از زبان زینب سخن می گفتند. اهل کوفه از سال ۶۱، سالی که حسین کشته شد، خود را سرزنش کرده و هم دیگر را برای قیام می خواندند و ابزار جنگ را آماده می ساختند، تا سپاهی فراهم شد که در تاریخ به سپاه تواین نامیده شد. شعار آن‌ها این بود: کجایند خون خواهان حسین؟ این بار در نهان دست به کار نشدند و فعالیت‌ها را پنهانی انجام ندادند، بلکه تاریخ می گوید: تواین علانیه بیرون آمده و آشکارا اسلحه می خریدند و مجهز می شدند و به همه کس می گفتند: ما دنیا را نمی‌خواهیم و برای دنیا قیام نمی‌کنیم، ما برای توبه کردن و خون خواهی پسر دختر رسول خدا، پیغمبر خودمان، قیام کرده‌ایم.

قسمت دوم

هنوز سال ۶۵ هجری نیامده بود که فریاد آن‌ها: «کجایند خونخواهان حسین؟» زمین را زیر پای بنی امیه می لرزاند و شهر کوفه ناظر بود که همگی لباس رزم بر تن کرده، به سوی آرام گاه حسین می روند و این آیه را تلاوت می کنند: «فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم (۸)». به سوی آفریدگار خود بازگردید و توبه کنید، و سراسر همه تن به کشتن دهید تا نزد

خدای سعادت مند شوید». هنگامی که به قبر حسین رسیدند، همگی به یک بار ناله برآورده گریه و زاری آغاز کردند، که بیشتر از آن روز مردمی گریان و دیدگانی اشک‌ریزان دیده نشد، یک‌روز و یک شب نزد قبر مبارک بماندند، می‌گریستند و می‌نالیدند و می‌گفتند: بارالها! بر حسین شهید فرزند شهید، رحمت فرست. بارالها! تو را گواه می‌گیریم که مابه‌دین آن‌ها ایم و به راه آن‌ها قدم می‌گذاریم و دشمن کشتگان آن‌ها هستیم و دوست دوست دارانشان می‌باشیم. بارالها! ما به پسر دختر پیغمبرمان ناروا زدیم. بار پروردگارا! ما را بیامرز و از آن چه از ما سرزد، بگذر و توبه ما را بپذیر. بار پروردگارا! اگر ما را نیامرزی و بر ما رحم نکنی، از زمره سیاه‌روزان و بدبختان خواهیم بود. پیوسته پشیمانی و جوش و خروش آن‌ها در افزایش بود، از قبر دور شدند، و دلیرانه مانند موج به سوی هزاران سربازی که از سپاه بنی‌امیه آماده جنگ با آن‌ها بود، روانه شدند، و بالاترین آرزوشان این بود که در راه خون‌خواهی حسین کشته شوند، شاید سنگینی گناهشان سبک گردد و از کیفرشان کاسته شود. از جانب بنی‌امیه امان داده شد، نپذیرفتند و فریاد زدند: ما در این دنیا در خانه‌های خود در امان بودیم، خروج ما برای آن است که در آخرت امان یابیم. آن قدر کوشیدند، تا آخرین فردشان کشته شدند و یک تن از آن‌ها باقی نماند. اعشی همدانی در باره هریک از آن‌ها می‌گوید: دست از دنیا برداشت و گفت: آن را به دور انداختم و تا زنده هستم به سوی دنیا بر نخواهم گشت. من به دنیایی که مردم از نبودنش ناراحتند و برای رسیدن به آن می‌کوشند، رغبتی ندارم. آن گاه در باره همه گوید: همگی روان شدند، دسته‌ای به دنبال تقوا و پرهیزکاری می‌گشتند و دسته‌ای توبه کرده، پشیمان بودند. لشکر شام گروه گروه هم چون امواج دریا رسیدند و از هر سو به آن‌ها حمله کردند. آنان با شامیان دلیرانه جنگیدند و آن قدر استقامت کردند تا همه کشته شدند و از آن‌ها جز دستارهایی باقی نماند. پیکرهای پاره‌پاره این مردم با استقامت روی زمین افتاده بود و باد جنوب و شمال بر آن‌ها از این سو و آن سو می‌وزید. آنان کسانی بودند که جز با ضربات شمشیری که فرق‌ها را دو نیمه کند و سرنیزه‌هایی که تن‌ها را بشکافد، با دشمن روبه‌رو نشدند و چیزی نخواستند. ای بهترین سپاه عراق و اهل عراق، از ابرهای باران ریز رحمت‌خدای، سیراب شوید. تواین رفتند، ولی پشیمانی و توبه را برای فرزندان و نوادگان خود، ارثی بزرگ و سهمگین گذاردند. زینب کسی بود که از شهادت حسین مامی جاودانی بر جای گذارد که تا کنون ماحیزی مؤثرتر از آن در تطور عقیده شیعه نشناخته‌ایم. زینب کسی بود که از شب دهم محرم، مجلس عزای سالیانه برای تذکر مصایب تاسیس کرد تا نوادگان تواین به شهادت گاه مقدس کربلا- حج کرده و مصیبت را تجدید کنند و بر تن خود شدیدترین شکنجه‌ها را روا دارند، بلکه گناهان نیاکانشان را روپوشی کنند. زینب بود که چنان از خودشان بر خودشان عذابی دردناک مسلط کرد که با مرگ هم خاتمه نیافت و آن آتش فروزنده و سرکش پشیمانی بود، که هر نسلی پس از نسل دیگر از آن آتش بجشد و بسوزد. سال‌ها می‌آید و می‌رود و قرن‌ها می‌گذرد، و آن‌ها اصرار دارند که آن آتش برای همیشه افروخته بماند، و زیر خاکستر نرود و خاموش نشود. گویا توبه و کفاره از گناهشان را در این عذاب می‌بینند. آری، سال‌ها می‌رود و قرن‌ها می‌گذرد و عراقیان با رنج و اندوه همنشینند، و طعم آن را خوش دارند و مزه آن را گوارا یافته‌اند و خود را به رنج و سختی می‌اندازند، که گناهی که در کشتن امام شهید مرتکب شده‌اند زنده بماند و فراموش نشود. گمان ندارم تاریخ چنین غمی سراغ داشته باشد که این اندازه طول کشیده باشد و بیش از ده قرن ادامه پیدا کند، بدون آن که در آن اندک سستی رخ دهد. مرثیه‌های شهدای کربلا- همان سرودهایی است که عراقی‌ها در مجالس حزن خود سالیانه درروز عاشورا می‌خوانند و شاعر سخن سنجشان همان کسی است که حزنشان را برمی‌انگیزاند، و آتش افروخته در دل‌هاشان را نیرویی تازه می‌بخشد: - ای کسی که خبر کشته شدگان طف را می‌دهی، این خبر را همیشه بده، تا درشب‌های دراز، آتش دل گریه کنندگان را بی‌فروزی، ذکر آن‌ها را در کربلا از سر بگیر که دلم از شدت سوزش و غم هم چون طومار درهم می‌پیچد. - بگذار دیدگانم پس از اشک خون بیارد، زیرا شمردن این مصایب، اشک را خون می‌کند. شاعر توانای آن‌ها کسی است که برای شنیدنشان مصیبت را با سوزشی سخت‌تر از سر می‌گیرد، و داستان دسته کوچک با ایمانی که مرگ را بر کناره‌گیری از حق و حقیقت مقدم داشتند، بیان می‌کند. - با دل‌هایی که از تشنگی می‌سوخت به

خاک رفتند و جز با تیر مرگ لب‌ترنکردند. - و مؤثرترین سرودشان یاد شهدا و گریه بر کودکان یتیم آن‌ها باشد. - چه کودکانی که از آنان کشته شدند و چه مادرانی که بیوه شده و داغ دیدند. - از آغوش کشتار پیرس که چه شیرخواری را شیر داد؟ ولی پستانی که در دهان شیرخوار گذارد، پیکان تیر بود. آری او زینب بود، که از کشته شدن برادر شهیدش سرگذشتی جاویدان بر پا کرد و از روز شهادتش ماتمی سالیانه از رنج و درد تشکیل داد. زینب، بانوی خردمند بنی‌هاشم در تاریخ اسلام و انسانیت چنین بود. قهرمانی بود که توانست از برادر شهید بزرگوارش خون‌خواهی کند و تیشه‌هایی بسیار مؤثر بر ریشه لطنت بنی‌امیه مسلط سازد و جریان تاریخ را عوض کند. در شنبه نوزدهم صفر ۱۳۷۰ ق برابر هفدهم آبان ماه ۱۳۳۱ در منزل حجة الاسلام آقای شیخ محمد نقی صادق دام ظلّه این ترجمه پایان افتاد. شهر نبطیه، کشور لبنان، سید رضا صدر.

پی‌نوشتها

(۱) اخبار زینبات، ص ۱۹ و ۵۰ و ۷۱؛ حاشیه بر کتاب سخاوی تحفه الاخبار، ص ۱۱۱؛ طبقات شعرانی، ص ۲۹؛ خطط علی مبارک‌باشا. (۲) تاریخ طبری، ج ۴، ص ۳۵۲. (۳) اشعث بن قیس صحیح نیست گویا قیس بن اشعث باشد. (مترجم). طبری این شخص را محمد بن اشعث بن قیس معرفی می‌کند. (مصحح). (۴) عمرابو النصر در کتاب آل محمد در کربلا (ص ۱۰۴) می‌نویسد: سرها را پیش علی بن حسین فرستادند. ولی چیزی که طبری می‌گوید آن است که پیش محمد حنفیه فرستادند. (تاریخ طبری ج ۷، ص ۱۲۷). موضوع احتیاج به دقت دارد. (نویسنده). (۵) زنده ماندن فداکاری کربلا در اثر گفتارهای امام سجاد و ائمه اطهار (ع) بوده که در طی دویست و پنجاه سال، هر کدام بارها با بیانات گوناگون و روش‌های مختلف، آن راجلوه می‌دادند و مردم را به حقیقت آن آگاه می‌ساختند. (مترجم). (۶) کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۳۰۱ (۷) و (۸). بقره (۲) آیه ۵۴.

کتابنامه

. الاستیعاب فی اسماء الاصحاب، چاپ شده ذیل الاصابة، یوسف بن عبدالله محمد بن عبدالبر القرطبی، ۴ جلد، مطبعة مصطفى محمد، مصر ۱۳۵۸ هـ / ۱۹۳۹ م. . الاصابة فی تمییز الصحابة، شهاب‌الدین احمد بن علی بن محمد الکنانی العسقلانی معروف به ابن حجر، ۴ جلد، مطبعة مصطفى محمد، مصر ۱۳۵۸ هـ / ۱۹۳۹ م. . الاکمال فی رفع الاریاب عن المؤتلف و المختلف فی الاسماء و الکنی و الانساب، الامیر ابن ماکولا، تحقیق محمد امین دمیج، ۷ جلد، بیروت. . الامالی، ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه قمی، چاپ پنجم، مؤسسه الاعلمی، بیروت ۱۴۰۰ هـ / ۱۹۸۰ م. . الامامة و السياسة، تحقیق طه الزینی. . امام المتقین، عبدالرحمن الشرقاوی. . انساب الاشراف، احمد بن یحیی البلاذری، تحقیق محمد باقر المحمودی، ترجمة امیر المؤمنین، مؤسسه الاعلمی، بیروت ۱۳۹۴ هـ / ۱۹۷۴ م. . الانساب، عبدالکریم بن محمد بن منصور السمعانی، تحقیق عبدالله عمر البارودی ۵ جلد، دارالجنان، بیروت ۱۴۰۸ هـ / ۱۹۸۸ م. . البیان و التبيين، عمرو بن بحر بن محبوب الجاحظ، تحقیق حسن السندوبی، ۳ جزء دریک مجلد، مکتبه التجاریه الکبری، مصر ۱۳۴۵ هـ / ۱۹۲۶ م. . تاریخ الامم والملوک معروف به تاریخ طبری، ابو جعفر محمد بن جریر طبری، تحقیق نخبة من العلماء الاجلاء، ۸ جلد، مؤسسه الاعلمی، چاپ چهارم، بیروت ۱۴۰۳ هـ / ۱۹۸۳ م. . تبصیر المنتبه بتحریر المشتبه، احمد بن علی ابن حجر العسقلانی، تحقیق محمد علی البجاوی و محمد علی النجار، ۴ جلد، مکتبه العلمیه، بیروت. . تهذیب الاسماء واللغات، ابو ذکریا محی‌الدین بن شرف النووی، شرکه العلماء با همکاری اداره الطباعة المنیریة، ۳ جلد، دارالکتب العلمیه، بیروت. . حیاة محمد، محمد حسنین هیکل، مطبعة مصر، القاهرة ۱۳۵۴ هـ. . المعجم الوسیط فی اللغة، ابراهیم انیس و عبدالحلیم منتصر و عطیة الصوالحی و محمد خلف الله احمد، چاپ دوم، المکتبه الاسلامیه، استانبول ۱۳۹۲ هـ / ۱۹۷۲ م. . عیون الاخبار، عبدالله بن مسلم بن قتیبه الدینوری، ۴ جلد، الهیئه المصریة العامه للکتاب، ۱۹۷۳ م. . فرهنگ الفبائی رائد، جبران مسعود، ۲ جلد، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد مقدس ۱۳۷۲.

الکامل فی التاریخ، عزالدین علی بن محمد الشیبانی معروف به ابن اثیر الجزری، تحقیق نخبة من العلماء، ۹ جلد، دارالکتاب العربی، بیروت، چاپ دوم، ۱۳۸۷/۱۹۶۷م. . الباب فی تهذیب الانساب، عزالدین بن اثیر الجزری، ۳ جلد، مکتبه المثنی، بغداد. . مسند احمد، احمد بن حنبل الشیبانی، محمدناصرالدین الالبانی، ۶ جلد، المکتب الاسلامی و دارصادر، بیروت. . معجم البلدان، شهاب‌الدین یاقوت الحموی، ۵ جلد، دارصادر و دار بیروت، بیروت ۱۳۸۸/۱۹۶۸م. . معجم قبائل العرب، عمر رضا کحاله، ۵ جلد، چاپ پنجم، مؤسسه الرساله، بیروت ۱۴۰۵/۱۹۸۵م. . مقاتل الطالبیین، ابوالفرج الاصفهانی، تحقیق السید احمد صقر، چاپ دوم، مؤسسه مطبوعاتی اسماعیلیان، تهران ۱۳۶۸/۱۹۴۹م. . الملل و النحل، محمد بن عبدالکریم الشهرستانی، تحقیق احمد فهمی محمد، مطبعة الحسین تجاریه، القاهرة ۱۳۶۸/۱۹۴۸م. حضرت زینب علیها السلام. آثار آیه‌الله سیدرضا صدر / ۱۰. نویسنده: عائشه بنت الشاطی / مترجم: آیه‌الله سیدرضا صدر. نویسنده: عائشه بنت الشاطی / مترجم: آیه‌الله سیدرضا صدر. بانوی کربلا حضرت زینب علیها السلام. بانوی کربلا حضرت زینب علیها السلام. نویسنده: عائشه بنت الشاطی / مترجم: آیه‌الله سیدرضا صدر. نویسنده: عائشه بنت الشاطی / مترجم: آیه‌الله سیدرضا صدر.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكَ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صداها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات

شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۹۰ IR به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

